

... به نام خدا...

رمان: شاهزاده چشم سبزم

به قلم: Asra.kh

ژانر: عاشقانه، تخیلی و ترسناک

خلاصه شو نمی‌گم خودت بخون عزیزم

قبل از هرچیز توضیحات مربوط به سرزمین تخیلی اجباریست که سردرگم نشد

این سرزمین به پنج قسمت تقسیم میشه:

1: The land of evil: سرزمین اهریمن

2: The land of the khonasham: سرزمین خوناشام

3: The land of the witches: سرزمین جادوگران

• 4: Land of the Werewolves: سرزمین گرگینه ها

5: Fairy land, Angel Howe: سرزمین پری و فرشته ها

اطلاعاتی درمورد خوناشام ها:

اونا موجوداتی هستند که میرا نیستند(نمیمیرند)روح و قلب ندارن و شنوایی بسیار تیزی دارند و بسیار سریع میدوند و قادر به تغییر خود به موجودات ذاتی خود هستند(بنابر ذاتشان و فقط به موجود میتوانند تبدیل شوند)تغذیه ی آنان خون است و با دیدن خون دندان های نیش آنان رشد مند

حالا خوناشام ها چند دسته هستند؟

White khonasham: خوناشام سفید

Black khonasham: خوناشام سیاه

خوناشام های سیاه موجوداتی کینه ای که تغذیه ی خود را از انسان ها تامین مند اما خوناشام های سفید تغذیه ی خود را یا از غذا یا خون حیوان و از خون انسان ها نمیخورند.خوناشام های سفید انسان هارا در برابر خوناشام های سیاه محفوظ مند(خوناشام های سفید خوناشام های خوبی هستند)و در پارت های رمان متوجه دیگر نیروهای خوناشام ها میشین دوستان

سرزمین خوناشام به دودسته تقسیم شده: سرزمین غربی(سرزمین خوناشام های سفید)سرزمین شرقی(خوناشام های سیاه)

#شروع

• "تنهایی" مگر بد است ؟

چرا باید تنهایی را به بد بودن تشب کرد ؟

گاه تنهایی همان مسیر خوب بودن است که باید طی کنیم گاه با خود فکر منیم آدمهای تنها ، از نداشتن یاری است که تن به تنهایی داده است !

واژه ی " تنهایی " به نداشتن یار نیست !

باید تنهایی را ، همانند چای داغی چشید ،باید تنهایی را ،همانند بادبادک کودکانه ای لمس کرد .

"تنهایی" جزئی از زیستن است مانند ثُت های درخشان ترانه گاه و بی گاه خودش کامل میشود .

گاه تنهایی همانند عشق ، مقدس است .

#شاهزاده_چشم_سبز_من

دست داغش رو ،روی کمرم گذاشت به طوری که من هم داشتم داغ می شدم، قلبم تند تند می زد. لبش مماس لبم و خیره به چشم هام زل زده بود، همه جا تار بود؛ فقط یکم نور روی صورتش تابیده، خیلی جذاب بود شاید بیشتر از خیلی! . روی صورتش زوم کردم؛ لب های قلوه ای و صورتی، چشم های سبز درشت، بینی قلمی و متناسب با صورتش، موهای قهوه ای لخت و صاف، پوست گندمی، یه فلجی داره، یه ناقصی زیبا، زیبایی اون به حدیه که می خوای دستت رو فرو کنی توش و با لذت بخندی. یه جور خاصی بهم نگاه کرد و گفت:

_به زودی میای پیشم

لبخند جذابی زد که چالش نمایان شد خیره به چالش بودم که یه دفعه صدای تق اومد وعین جن زده ها بلند شدم، گنگ به آقای رحیمی، معلم ریاضیمون خیره شدم. بااون کت و شلوار رسمی، عینک گنده اش، ریش و سیبل رنگ کرده اش و چشم های قهوه ای بادامی اش که به لطف عینک کوچیک شده؛ باعصبانیت مشهودی بهم زل زد، داشت از گوش هاش دود بلند می شد، وا پس شاهزاده چشم سبزم کوش؟ اخ تو روح رحیمی، یه مدته همین خواب هارو می بینم اوف مامی جون دیوونه شدم رفت! با سلقمه ی فاطی به خودم اومدم رحیمی با عصبانیت داد زد:

_ساعت خواب؟ بیرون خانوم راد زود!

اه گمشو. فاطی اون ور می خواست ازش التماس کنه، یه نیشگون ازش گرفتم، اون هم خفه شد و بی هیچ حرفی کتاب هام رو جمع کردم و گورم رو گم کردم، البته بماند که عین خر، نه نه گاو در کلاس رو محکم بستم. گلاب به روتون دستشوویی گرفتم، پیش به سوی دستشوویی خوش بوی مدرسه...

از رو میله ها شر خوردم الان اگه مامی من رو می دید غر می زد هه

وجی(وجدان):

_خفه شو نفس. بس کن.

_خفه شو وجی

وجی خفه شد. اخیش رسیدم پایین، بدو بدو به سمت دستشوویی دویدم و کارهای مربوطه رو انجام داد...

تو حیاط مدرسه نشستم کمی فکرکردم اما مگه می ذارن مثل آدم فکرکنم؟ زینگ! زنگ مدرسه زده شد و بچه ها عین یه گله گوسفند بیرون اومدن.

باز وجی حرف زد:

_اگه یه بار اسم حیوون رو نبری می میری؟

_اه بس کن همه ش داری حرف می زنی

داشتم با وجی جون کل کل می کردم که سرو کله ی فاطی پیدا شد می خواست شروع کنه، شمرده شمرده گفتم:

_هیس ساکت می دونم انداخته شدم بیرون ولی خودت که می دونی اون رحیمی عینکی باز منو تو کلاس راه می ده.

فاطی یه پس گردنی بهم زد منم دنبالش کردم اون بدو من بدو. صدای مدیر جان اومد که با میکروفن محترمانه

گفت:

_ نفس راد بیاد دفتر!

ای تو روحت رحیمی باز حرف مفت زده، مجبوری و سر به زیر به دفتر رفتی.

بعد کمی نصیحت و تعهد دادن بیرون اومدم! بالاخره زنگ آخر رو زدن و همراه فاطی با کلی کولی بازی به سمت خونه رفتیم.

روی تابلوی زنگ زده و کهنه اش ثابت شدم:

_ یتیم خانه ی دخترانه...

هه فکر کردین مثل شماها مامان-بابا دارم؟ با فاطی وارد حیاط عظیم و بزرگ پرورشگاه شدیم، بچه های کوچیک تو حیاط مشغول بازی بودن، بچه هایی که بعضی شبها از بی خونوادگی خوابشون نمی بره و بی تاب می کنن، اوس کریم (خدا) چی می شه یه نگاه به این بنده ات بندازی؟ مگه من چی ام از بقیه ی مردم کم تره؟ کافر مگه؟ از فکرهای مسخره دست کشیدم و وارد اتاقم شدم، البته اتاقی که ده نفر توش بودیم، رفتم روبه روی آینه قدی و ایسادم به چهره ام نگاه کردم، چیزی کم نداشتم؛ چشم هام آبی و درشت بود جوری که هر کسی رو مجذوب خودش می کرد بینی ام هم کوچیکه و قلمی بود، لبم خدادادی قلوه ای و سرخ بود صورتم پر و گرد، پوستم هم سفید بود و اندامم هرچی می خوردم لاغر بودم، با این ویژگی ام از طرف همه فحش می خوردم. فاطی با لب خندان وارد شد، و این چشه هر بار یه جوهره یه بار ناراحت، پراز استرس، عصبی و این بار خوشحال، دلیل خوشحالی اش رو ازش پرسیدم؛ اونم با خوشحالی بشکن زدو گفت:

_ دختر یه هفته دیگه تولدته

_ خب که چی؟

_ خب دیوونه هجده سالت می شه دیگه آزادیم

_ هوم آزادیم؟

یه لحظه انگار به خودش اومده باشه گفت:

_ هوم چیزه... منظورم اینه که... ام... خ... خب دیگه می تونیم از این جا بریم بیرون دَر و پشت بندشم یه چشمک زد. منم با یه پوزخند گفتم:

_ اون جادوگر (خانم محمدی مدیر پرورشگاه) اجازه نمی ده، یه چیزیت می شه ها

_ خب چیزه منظورم دانشگاهه

_ باشه فاطی خوابم میاد می رم بکپم تو هم دست از این خیالات پوچت بردار!

برو بابایی گفت و مشغول دید زدن خودش تو آینه شد، چهره ی آروم و خوشکلی داشت چشم های سیاه و درشت، لب های متوسط، نه گوشتی بود و نه باریکه، بینی گوشتی البته کوچیکه که متناسب صورتش بود، دو خال بالای لبش خودنمایی می کرد و چهره اش رو جذاب تر نشون می داد

پوست سفید متمایل به گندمی داشت، موهای شلاقی و لخت، که بلندی اش تا پایین کمرش می اومد، بیخیال اون عجوزه شدم و خوابیدم...

با حجم زیاد آب سرد بیدار شدم، نزدیک بود خفه شم، سیل اومده؟ اما چرا صدای فریادی نمیاد؟ نکنه مردم؟ نه بابا، گنگ اطراف رو نگاه کردم بقیه دخترها بهم خیره بودن و می خندیدن، فاطی خانوم هم واسه خودش ژست گرفته بود و بالا سرم هر هر می خندید پس سیل نیومده این عامون روم آب ریخته، عصبی شدم ولی برخلاف عصبانیت، خیلی ریلکس بلند شدم اخ مثل موش آب کشیده بودم نشونت می دم دختره ی چشم سفید، خب سفید هم نه چون چشم هاش سیاهه. اه به من چه اصلا، کل کل باخودم رو کنار گذاشتم و پارچ آب رو برداشتم، آب رو توی لیوان ریختم که مثلاً آب می خورم، اما واقعا تشنه ام بود پس آب رو خوردم یکی دیگه ریختم و خوردم اما قورت ندادم و به طرف فاطی یورش بردم که آب رو روش بریزم ولی زود جاخالی داد و رفت. از اتاق زد بیرون، منم دنبالش کردم؛ حالا اون

بدو من بدو، یه دفعه با یه چیز برخورد کردم و از این برخورد ناگهانی جون من بگو چی شد؟ مثل این رمان‌ها به یه پسر قد بلند خوشکل و عضوله ای برخورد کردم و عاشق شدم، اما خیر با مدیر عجوزه برخورد کردم و انقدر ناگهانی بود که کل آب داخل دهنم رو توی صورت آرایش کرده اش خالی کردم و این‌گونه است که خدا به دادم برسه، داشتم واسه فاطمی که بی صدا می‌خندید و شکلک در می‌آورد و دست کمی از دلکند داشت با چشم و ابرو خط و نشون می‌کشیدم که با داد عجوزه جون به خودم اومدم:

_ نفس بسته دیگه دست از بچه بازیات بردار مثلاً بزرگ شدی، همین که پدر مادر نداری دلیل نمی‌شه هیچی نفهمی آخه این وضعیته که شما چشم سفیدا دارین؟

حالا من گیر کرده بودم بخندم یا گریه کنم؛ بخاطر حرف زشتش که از خودش زشت تر بود، یا بخاطر صورتش که به لطف من این‌جوری شده بخندم، خندیدن رو ترجیح دادم چون به قول فاطمی پوست کلفت شدم. زدم زیر خنده خدایی خنده داشت‌ها محمدی عجوزه الان به لطف من آرایش خوشگلش بد شده بود، ریملش پایین اومده بود یکی نیست بگه پولدار خسیس ریمل ضد آب بخر، موهاشم از رو مقنعه اش زده بود بیرون و جوری بود که انگار گاو لیسش زده باشه آخ ننه نگاه چجوری نگاه می‌کنه دود از گوش‌هاش بیرون زد، فاتحه ام رو بخونید که به دیار اوس کریم می‌شتافم.

اما از خوش شانس من، محمدی جان با داد و بی‌داد فریاد کشید:

_ امروز خداهم این خوشحالیو نمی‌تونه از بین ببره چه برسه به توی بی کس و کار، حالا هم برو اتاقت.

بغضم گرفت ولی پیش این عجوزه به روی خودم نیاوردم و با یه پوزخند به سمت اتاقم رفتم. محمدی بد می‌بینی روزی میاد التماس کنی پیر خرفت! نمی‌دونم توهم زدم یا واقعیت بود اما سنگینی نگاهی رو، روی خودم حس کردم اطراف رو نگاه کردم ولی جز من و فاطمی کسی نبود، اونم که به دیوار زل زده بود. خب حتما توهم بوده اه من برم به ناراحتی‌ام برسم عمه‌ام که الان بغض نکرده بود. بیخیال و آسوده وارد اتاق شدم ولی خب زیاد هم بیخیال نبودم، پشت در قایم شدم تا فاطمی جونم تشریف بیاره، انتظارم زیاد طول نکشید، در باز شد و فاطمی وارد شد و باصدای بلند که خودمم کر شدم گفتم:

_ پخ

بیچاره صدمتر پرید هوا!

می‌دونستم از این جور غافل گیر کردن‌ها می‌ترسه، هر هر کرکشر شروع کردم به خندیدن از ترس کمی تو هنگ بود ولی وقتی به خودش اومد یورش برد سمتم، مثل تام و جری فرار می‌کردیم من جری اون‌هم تام بود، نزدیک بود بهم برسه منم بخاطر این‌که خامش کنم فاز چس ناله بهم دست داد و روی زمین نشستم با آه و ناله شروع کردم به چرت و پرت گفتن:

_ اخ پام خدا پام ننه جون دخترت زلیل شد، اخ مردم اخ شوهرت زیر تریلی بمیره فاطمی، الهی بچه هات بی بابا بشن الهی سوسک شی پا بکوبونم روت له شی و خون سبزت عین چیز بینی بیرون بزنه، الهی بمیری راحت... هنوز حرفم رو نزده بودم که شلپ صدا اومد، می‌دونی صدای چی؟ نوچ نمی‌دونی صدای کله ی من که با دست این غول ناقص شد. مغزم سوت جانانه می‌کشید گریه ام گرفت، نه بخاطر این‌که مغزم داشت سوت می‌کشید فقط انگار می‌خواستم تلنگری بهم وارد شه که گریه کنم و منم شروع کردم های های گریه کردن. فاطمی هم از اون ور هی قربون صدقه ام می‌رفت ولی دلم می‌خواست گریه کنم، دل‌تنگ بودم نمی‌دونم دل‌تنگ چی یا شایدم کی؟ اما دلم بی‌قرار بود. فاطمی آروم کنارم نشست و من رو توی بغلش فشرد، آخ تف تو این شانس الان باید جای این عجوزه یه پسر خوشتیپ این‌جا بود اه گندت بزنی. خدا ترشیدم وقتش نیست شاهزاده‌ام رو بفرستی پایین؟ پوسیدم باو. با دیدن تیشرت سفید فاطمی کرم‌های بدنم شروع کردن به جنب و جوش، با تمام قدرتم آب بینیم رو توی تیشرت نانا فاطمی خالی کردم، آخیش جیگرم حال اومد. فاطمی که متوجه این حرکتش شد با چندشی یه نگاه به من و یه نگاه به تیشرتش کرد، منم که رادارم از حس خطر، تکون خوردند توی یه حرکت آنی بلند شدم فاطمی داد زد:

_ نفس می‌کشم به مولا گیرت بیارم می‌کشم،

زیبونی برایش درآوادم و گفتم:

_ اگه می‌تونی بیا.

ای خدا چه غلطی کردم دخترها هم که نیستن، چه گوری رفتن اه لعنت به این شانس! تصمیم گرفتم خودم رو تاجایی

که می‌تونم مظلوم کنم و یه قطره اشک هم از چشم‌های دریایی‌ام پایین اومد. فاطمی هم با دیدن اشک‌هام انگار خام شده باشه، اومد پیشم و یه نگاه به اطراف انداخت و تو یه حرکت تیشرتش رو درآورد و تو صورتم پرتش کرد و پیروزمندانه گفت:

__ برو بشورش بپوشم نفس جونم

منم متقابلا لباس رو پرت کردم تو صورتش و طلب‌کارانه گفتم:

__ خودت مگه چلاقی؟ هوم؟ دست نداری؟

__ دِ آخه نفس بفهم تو کتیف کردی خودتم بشور.

راست‌هم می‌گفت، با عصبانیت تیشرت رو ازش گرفتم. تازه چشمم بهش افتاد، دیوونه ل*خت مقابلم ایستاده بود. این دختره حیارو قورت داده یه تشت آب‌هم روش!

با چشم به بدن برهنش اشاره کردم گمشه لباس بپوشه، اونم بی حرف رفت و یکه لباس برداشت و پوشید، ولی لامصب عجب سی*نه‌هایی داشتا.

وجی باز به حرف اومد:

__ چشماتو درویش کن دختره ی هیژ

__ وجی سکوت کن جون عشق نداشته ات حس تو یکی رو ندارم به مولا

__ باشه خفه شدم برو بشور.

منم بجای سروکله زدن با وجی جون وارد حموم شدم واسه حمالی کردن. آخه نفس دیوونه کرم‌های بدنت الان جواب گو هستن آخه؟ ولش حالا. لباس رو شستم یه نگاه به ساعت انداختم. اوه ساعت هشت شب بود، به سمت غذاخوری رفتم؛ چون طبق قانون باید قبل ساعت هشت تو غذاخوری باشیم، پیش دخترها رفتم فاطمی عین بچه‌ها دوتا دستش رو روی دوتا صندلی باز کرده بود، یکی‌اش برای من اون یکی‌هم برای آوا. تواین پرورشگاه من، آوا و فاطمی باهم صمیمی بودیم ولی آوا چشم عسلی رو امروز ندیدم، چون با عشقش قرار داشت، با دیدن دوباره ی وضعیت فاطمی، یاد بچه‌گی‌هامون افتادم همیشه وقتی سرصف جمع می‌شدیم و من می‌رفتم جایی، آوا پاهاش رو صد و هشتاد درجه باز می‌کرد و جا می‌گرفت تا برمی‌گشتم و بماند چقدر فحش می‌خورد. بوی غذا که به مشامم رسید، فهمیدم چقدر گشتم پس کنار سلف رفتم و غذا اوردم کنار بچه‌ها نشستم.

فاطمی با طعنه گفت:

__ هی چشم سفید تشکر نکنی‌ها می‌میری

__ اولاً با عرض پوشش چشمم سفید نیست آبی‌ه دوما بدرک، مگه من گفتم دستاتو مثل الاغ باز کنی

__ نفس تو، توی جنگل به دنیا اومدی؟

باتعجب گفتم:

__ نوچ چرا؟

__ چون زیادی اسم دوستاتو می‌بری.

__ نه عزیزم انقدر کنار یه حیوون نشستم که خود به خود همه‌اش اسم حیوون زبون بسته میاد تو ذهنم.

__ خیلی بچه پرویی بیا بشین غذاترو کوفت کن.

__ چشم توهم زر نزن و غذاتو بخور جوجو و لپش‌رو کشیدم و نشستم عین سومالی‌ها به غدام حمله کردم. اخیش چقدر گشنه‌ام بود...

آوا عجیب بود نیومد غذاخوری، لامصب انقدر شکمو بود که غذا واسش تو اولویت قرار داشت. بعد غدامون سربه زیر به سمت اتاقمون رفتیم. آوا رو تختش عین خنگ‌ها دراز کشیده بود و لبخند ملیح می‌زد، با فکر شیطانی که مثل یه

چراغ رو سرم فعال شد لبخند شیطانی رو لبم نشست، رو کردم سمت بچه ها و دستم رو به نشانه سکوت گذاشتم رو دماغم، اون ها هم مثل خنگ ها سرشون رو تگون دادند. آروم و پاورچین پاورچین به سمتش رفتم. اخی مجنون نه، مجنون مرد پس لیلی جونم تو فکر ارشیا (دوست پسرش) غرق بود و عین آفتاب پرست رنگ عوض می کرد، غافل از اطرافش بود. کنارش رفتم و از ته دل یه جیغ جانانه کشیدم؛ خودمم از صدای کوچولوام کر شدم. آوا عین جن زده ها بلند شد و خشک و ایساده و بود و چشم هاش اندازه نعلیکی گنده شده بود و دهنش از ترس و شوک وارد شده باز و بسته می شد. با دیدن قیافه اش بلند زدم زیر خنده، وقتی به خودش اومد فریاد کشید:

__ نفس بخدا می کشمت!

بوی خطر به مشام رسید واسه همین تند تند گفتم:

__ چه خبر از ارشیا جون دومادمون خوب بود؟ باهم چی کار کردین شیطون!

پشت بندش یه چشمک خوجل زد. اون هم انگار رفته باشه تو خلسه، سربه زیر شد و خندید. نه بابا پاک دیوونه شده دخترم یه پس گردنی بهش زدم و گفتم:

__ تعریف کن با آقای رمانتیکت چی کار کردین؟

__ نفس خیلی خوش گذشت رفتیم شهر بازی سوار وسایل ها شدیم و بعد از اون رفتیم بستی خوردیم و چیز شد. باهمین کلمه سرخ شد.

بچه ها از اون ور باهم، با لحن کشداری گفتند:

__ اوه

معلومه بچه ام کار خاک بر سری کرده. ماجرا رو تعریف کرد و بله ارشیا جان زده لب آوا رو ناکار کرده و تو حلق هم دیگه رفتن. بعد کمی مسخره بازی سمت تختمون رفتیم و تقریباً بی هوش شدیم. باز هم همون چشم های سبز مثل طبیعت! یه آرامش خاصی توش بود. انگار با اون چشم ها همه غم و غصه ها یادم می رفت نزدیکم شد. لب هاش هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد و چشم هام ناخوداگاه بسته شد. حس گرمی لب هاش روی لب هام من رو به اوج رسونده بود. لامصب لب هاش چقدر نرم بودند، به کمرم چنگ زد؛ منم متقابلاً دستم رو دور گردنش انداختم و موهاش رو چنگ زدم. حریصانه می بوسید، انگار هیچ کدوم قصد جدا شدن از هم رو نداشتیم. مک عمیقی به لبم زد، از خواب بیدار شدم. کل بدنم خیس شده بود؛ این خواب چرا انقدر واقعیه؟ آخه مگه رویا نیست پس چرا من همه رو حس کردم؟ با یادآوری لب هاش بدنم گر گرفت. پسر چشم سبز تو کی هستی؟ دارم به یه رویا دل می بندم؟ خسته شدم! این خواب ها دیگه چی هستند؟ اما باز با یادآوری لب هاش گر گرفتم. حس کردم یکی پشت سرم، نفس های داغش که به گردنم می خورد تنم رو مور مور می کرد. ترسیدم خیلی هم می ترسیدم! قلبم رفته بود رو هزار، بدنم می لرزید، ولی منکر لذتی که به بدنم سرازیر شد نمی شم. با ترس کم کم سرم رو برگردوندم، ولی کسی پشت سرم نبود حتما توهم زدم، ولی اون واقعی بود خیلی هم واقعی بود، هیچ توهمی انقدر واضح حس نمی شه، می شه؟ اوس کریم داری دیوونه ام می کنی؟. باهمین فکرها بود که چشم هام گرم خواب شد. صبح با وحشت عین جن زده ها بلند شدم و به ساعت نگاه کردم، وای ساعت از هشت گذشته بود، با عجله بلند شدم یکی از جوراب هام رو پام کردم، عه یادم اومد امروز پنجشنبه ست و مدرسه تعطیله، پس خیلی شیک و مجلسی جوارابم رو از پام درآوردم و خیلی آروم رفتم رو تخت و بازم خوابیدم. با سروصدای بچه ها بیدار شدم. آوا مثل همیشه داشت جلو آینه قر می داد و فاطمی داشت ناخون هاش رو لاک می زد، بقیه ی بچه ها هم هر کدوم مشغول کاری بودند، یکی موهاش رو شونه می کرد، نگین هم صورت تینارو اصلاح می کرد و.... با صبح بخیر بلندی که گفتم همه سرها به سمتم برگشتند همه با دیدنم پقی زدند زیر خنده.

متعجب از این خنده شون گفتم:

__ هه هه زیر اب بخندین مگه براتون جوک گفتم؟ دهن های گشادتونو باز کردین و می خندین. ولی برعکس انتظارم بازم خندیدن، فاطمی و آوا از شدت خنده داشتند تشک تخت رو گاز می گرفتن و قرمز شدند. وا این ها چشونه دیوونه شدن؟ همه بهم نگاه می کردن و می خندیدن. بیخیال این خنگ ها بلند شدم رفتم جلو آینه صورت نازم دو ببینم که بادیدن تصویر خودم تو آینه شوکه شدم! ها این منم؟ دور لب هام با خودکار قرمز خط کشیده بودن، با خودکار سیاه کنار بینیم یه دایره ی بزرگ کشیده بودند که شبیه یه خال بزرگ بود. رو پیشونیم و دور چشمم با خودکار آبی، دایره بزرگ کشیده بودن، با ماژیک هم واسم سیبل گذاشته بودن. خودمم خنده ام گرفت، ولی با همه توانم یج جیغ کرکننده کشیدم و بهشون حمله ور شدم. انقدر تو سرو کله هم زدیم که، خسته شدیم و تازه یادمون اومد نرفتیم واسه صبحانه، خب دیگه صبحانه پر. از گشنگی نمی دونستم چه خاکی تو سرم بریزم. یه ساعت دیگه نهار می دادند.

ای خدا چی میشد پرورشگاه انقدر قوانین نداشته باشه. بازم رفتم رو تختم ولو شدم، ولی یادم اومد صورت خوجلمو نشستم، پس به طرف سرویس بهداشتی رفتم. گلاب به روتون، کار لازم رو انجام دادم و صورت خوشگلم رو شستم. تو آینه داشتم به خودم نگاه می کردم که؛ صورت پسر چشم سبز رو پشت سرم دیدم. ها چشمهام اندازه نعلبکی که هیچ اندازه یه بشقاب گنده شد، با یه لبخند ملیح که چالش رو نمایان کرده بود بهم خیره شده بود. خدا این چه توهیمه دیگه. یه بار چشمهامرو بازو بسته کردم، غیب شده بود. ولش باو حتما خیالاتی شدم، ولی چرا انقدر واقعیه؟! اخ اوس کریم جان عزیزت دست از سر من بردار. بیخیال از سرویس خوشبو زدم بیرون، عجیبه ها امروز وجی جون (وجدان) حرفی نزده بود. همین که خواستم نفس آسوده ای بکشم، وجی زلیل شده به حرف اومد:

__ چیه نفس خانوم دلت تنگ شده بود برام؟

__ نه فک کردم مردی و راحت شدم، دیگه کسی نیست پارازیت بندازه.

__ من پارازیت باشم تو پیام بازرگانی هستی.

__ هه هه پیام بازرگانی خوبه حداقل یه خوبی داره، ولی پارازیت فقط رومخه.

به در اتاق که رسیدم بحثم رو با وجی جون تموم کردم. وارد اتاق شدم بچه ها درحال درس خوندن بودند، منم به سمت آینه ی اتاق رفتم. نشستم موهام رو شونه کردم. موهام پایین کمرم بود، صاف بود بدون هیچ موجی، رنگ موهامم قهوه ای بود. سرنوشت‌مرو اصلا دوست نداشتم اما عاشق ظاهرم بودم.

وجی بازم به حرف اومد:

__ از خودشیفته

__ خود شیفته نیستم فقط خوشگلم

وجی مثل همیشه یه دفعه گم و گور شد. موهام رو بافتم و بلند شدم رفتم کتابم رو بیارم یکم درس بخونم، اما با نهایت تعجب اتفاقی افتاد...

هوم چیه منتظر چی بودین؟ منتظر جادو بودین؟ اما نوچ درنهایت تعجب، کتاب ازم دوری کردو گفت:

__ بهم دست نزن، برو اونور، تو ازما نیستی، تو یه موجود ناشناخته ای.

اوخی عزیزم من‌رو نمی شناخت. منم خواستم اذیت نشه ازش دور شدم. روتختم ولو شدم، حتما می پرسید چرا رو صندلی ولو نمی شم؟ عاچه اینجا خونه خاله نیست، که پراز وسیله باشه، فقط چند تاتخت این‌جا هست و یه کم کنار تختامون که به قول محمدی عجوزه باید از خدامونم باشه. تو فکر غرق شدم؛ تو چشم‌های سبز رنگ که بهم ارامش خاصی می داد. انگار سال‌هاست می شناسمش، انگار نیمی از منه؛ اما جز تو رویاهام حتی یه بار اون رو ندیدم. راستش دلیل این همه خوابیدنم اونه، چون تنها تو خوابم می تونم ببینمش، اون لب‌های نرم، چشم‌های سبز رنگ دنیام شده. از همون بچگی بی پدر مادر بودم و فاطی همه کسم بود. می گفتن تو سرمای زمستون من‌رو لای پتو گذاشتن جلوی در پرورشگاه و رفتن. هیچ وقت با خودم نگفتم، خونواده ام بد بودن یا بیرحم، چون شاید مجبور شده باشن. یه چیز ته دلم می‌گه شاید بخاطر خودم بوده. پوف باز خر شدم. من و آوا باهم بزرگ شدیم ولی فاطی فقط سه ساله این‌جا اومده. گویا مادرش و پدرش فوت شدن، فامیلی نداشتن و چون سنش کم بوده فرستادنش پرورشگاه. با فاطی زود گرم شدم و یکی شدیم، درسته خله ولی انصافا عین خواهرم دوستش دارم. تو همین فکرها بودم، فاطی صدام زد بریم ناهار، تازه یادم اومد چقدر گشنه بودم. به غذاخوری که رسیدیم هممون عین قحطی زده ها به غذا حمله کردیم. غذا که تموم شد به حیاط رفتیم برای ورزش، غدامون هضم شه. بعله دیگه ما به سلامتیمون اهمیت می دیم. گوشه ی حیاط چشمم به دوچرخه خورد. چشم‌هام برق زد، آوا هم خیره به دوچرخه بود به هم دیگه یه نگاه انداختیم و با یه لبخند شیطانی به طرف دوچرخه رفتیم. آوا فرمون‌رو گرفت و منم پشت آوا سوار دوچرخه شدم. دستم‌رو از هم باز کرده بودم و هرهر می‌خندیدم بچه هاهم دورمون می خندیدند و قر می دادند، دخترها آهنگ شهاب مظفری یکم دلبریتو کمترش کن رو میخوندند:

__ چیکار میکنی اینجوری که دیوونه میشم بیا دلبریتو یکم کمترش کن

دلم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم داره میره قلبم بیا باورش کن

حدی داره دل بردن واسه تو مردن همه ی عالم ای وای چه بده حالم

دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو حالای باحاله نصف کاره

دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو حالای باحاله نصف کاره

میلرزونه این زلزله قلبمو دین و ایمونمو زندگیمو بهم ریخته چشات

یه آدم توی زندگی غیر اینکه کسی مٹ تو داشته باشه مگه چیزی میخواد

حدی داره دل بردن واسه تو مردن همه ی عالم ای وای چه بده حالم

دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره

یگه خستم از حالت چشم تو حالای باحاله.....

دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو حالای باحاله نصف کاره

دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو حالای باحاله نصف کاره

اون‌ها قر می دادن و منم دست‌هامرو باز کرده بودم و می خندیدم. نمی دونم چی شد یه دفعه از پشت افتادم و نشیمن‌گاهم درد گرفت. آخم بلند شد، اون‌ها هم به‌جای کمک کردن می‌خندیدن، رو آب بخندید. الهی شوهر کچل گیرتون بیاد که سرش شب‌ها عین چراغ نور بده. بلند شدم، مثل اردک راه می رفتم و دستم رو، روی نشیمن‌گاهم گذاشته بودم، با دیدن این صحنه بازم پقی زدن زیر خنده، خودمم درد رو فراموش کردم و خندیدم. بازم مشغول بازی و رقص شدیم، حسابی که خسته شدیم، به سمت اتاقمون رفتیم. همه روتخت ولو شدیم، کمی استراحت کردیم. بلند شدیم اسم و شهرت بازی می کردیم، البته بماند که من همه‌اش سرم تو برگه اون‌ها بود، ومتاسفانه باوجود جر زنی‌های من، آوا مثل همیشه برنده شد. بعد از بازی به سمت حموم رفتم بو لش مرده می دادم. (چندشتون نشه فقط اغراق کردما) وارد حموم شدم. لباس‌هامرو درآوردم به تن بلوری‌ام خیره شدم سی*نه‌های برجسته ام زیادی خودنمایی می‌کرد، اوه نگاه باس*نمم بخاطر افتادنم کبود شده بود، البته من یکی نوازشمم کنه کبود می شم از بس نازکم. بعد از کری خوندن و قردادن دل از حموم کندم و حوله رو دور خودم پیچیدم، البته حوله جان از رو سی*نه ام تا زیر باس*نم بود. از حموم بیرون اومدم. به محض این‌که وارد شدم، عین بز بهم زل زل زدند.

طلب‌کارانه گفتم:

_ها چیه فرشته ندیدین؟

نرگس(یکی از دخترای خوابگاه) گفت:

_ دیده بودیم اما به این زشتی رو نوچ

همه بااین حرفش پقی زدن زیر خنده.

_هه هه از خداتم باشه مثل من خوشگل باشی عنتر

_ خدانکنه مثل تو باشم

_ گربه دستش به گوشت نمیرسه می‌گه پیف پیف بو می‌ده و زدم زیر خنده

_ گربه شدم الان؟

_ ازاولم بودی

فاطی که از کل کل ما خوشش نیومده بود، گفت: _گمشو نفس الان میام می‌خورمت‌ها و به این حرف مسخرش کلی خندید. سرپایی پامرو درآوردم و به طرفش پرتش کردم، خورد تو صورتش آخیش حقش بود پرو! دادی کشید ولی بهش توجه نکردم. به سمت کمد کوچولوی کنار تختم رفتم و یه تیشرت سفید و یه شلوار آبی برداشتم جلو اون‌ها تم کردم...

بعد کمی حرف زدن، بالاخره وقت شام شد و همه شاممون رو خوردیم و عجیب اینجا بود که پیراشکی هم بود و این از اون عجزه (محمدی) بعید بود. خب حالا هرچی ماکه تا نتونستیم پیراشکی خوردیم و من الان شکمم درد می‌کنه و تو راه دستشویی‌ام و گلاب به روتون اسهال شدم، نخند دارم می‌میرم مگه شما تا حالا اسهال نگرفتین؟

دیشب اصلا نتونستم بخوابم. شکم درد داشتم و زود زود بلند می‌شدم و به سمت دستشویی می‌رفتم. انگار پیراشکی بهم نساخته بود. یه هفته خیلی زود گذشت و امروز می‌دونید کجام؟ نوچ نمی‌دونید الان تو کلاس نشستمت و امتحان می‌دم و نگاهی به برگه ی عزیزم انداختم، سفید سفید بود. به فاطی نگاه کردم، انقدر تند می‌نوشت هرکسی می‌دید می‌گفت این خانوم رو دارن دنبال می‌کنن، جوری که معلم نشنوه روبه فاطی گفتم:

__ پیس پیس.

ولی جوابی نگرفتم بازم کارم رو تکرار کردم، غافل از یه نگاه فاطی، از حرص کری و ناشنوایی اش موهای بلندش که از مقنعه اش بیرون زده بود، رو با تمام توانم کشیدم؛ آخ بلندی گفتم. توجه معلم بهمون جلب شد، خاک تو سرت فاطی، خودم رو زدم به کوچه ی معروف علی چپ و الکی مثلاً داشتم روبرگه چیز می‌نوشتم معلم درست اومد کنار من و ایستاد. نگاه چه زشته زنیکه ی خرفت! بیخیال تقلب شدم هرچیزی رو که یاد گرفتم و نگرفتم نوشتم، نصفش از ذهن باز خودم کمک گرفتم، بلند شدم و برگه رو، روی میز گذاشتم و سرجام برگشتم. کلاس امروز هم بالاخره تموم شد و مثل لشکر شکست خورده به پرورشگاه برگشتیم. همه لباسمون رو درآوردیم و به سمت غذاخوری رفتیم. غدامون که تموم شد. به اتاق برگشتیم و چند تا زیورآلاتی که درست کرده بودیم رو ببریم بفروشیم، به بازارچه ی قدیمی رسیدیم، زیورآلات دستی رو چیدیم...

درحال فروش زیور آلات بودیم، چند پسر جوون اومدن. پولدارهای بی خاصیت یکیشون که موهاش مثل جوجه تیغی سیخ کرده بود چندش و حال بهم زن گفت:

__ جون بخورمت.

حالا با کدوممون بود نمی‌دونم و نمی‌خوام بدونم. اون یکی بدتر از اون گفت:

__ جالین کارها شب رو باما بگزرورنین بد نمی‌گزره ها، پولم درمیارین و چشمکی زد...

بعد زری که زد کفش هام رو در آوردم. خواستم بزنم تو کله شون که همه زدن زیر خنده، (منظورم از همه دوست های خودم و اون پسرهای بی ریخته) منم عین بز بهشون زل زدم، فاطی به پاهام اشاره کرد، بادیدن پام خنده ام گرفت. جورابم پاره شده بود و انگشت بزرگه ام زده بود بیرون، اوف خدا جلو این بچه ننه ها ضایع شدم. ولش باو خودم سلامت! به دخترها تیزنگاه کردم که حساب کار دستشون اومد و خفه شدن. پسرهارو هم دک کردم، البته باکلی فحش که درست نیست بگم، یاد می‌گیرین بدبخت می‌شم. دخترها ازم معذرت خواهی کردنن و با لحن ناراحتی گفتن:

__ متاسفیم خندمون گرفت نتونستیم جلو خودمونو بگیریم

از چهرشون معلوم بود جلو خنده شون رو گرفتن، چون عین گوجه سرخ شدند. خب خودمم بزور جلو خودم رو گرفته بودم

__ بااین حال خشک و عصبی گفتم:

__ باشه نمی‌خوام درموردش چیزی بشنوم.

اون هام که انگار باور کردن ازشون عصبی ام خفه شدن، ولی خب عصبی نبودم ها، اگه برای اون هان یه همچین اتفاقی می افتاد؛ منم می‌زدم زیر خنده. اخه یکی نیست بگه جورابت پاره ست غلط می‌کنی کفشت رو درمباری دختر! یکم دیگه زیورآلات فروختیم، یه دختر انگار از دماغ فیل افتاده باشه اومد و قیمت هارو پرسید، ماهم قیمت همشون رو واسه خانم گفتیم. بعد از توضیح ما، چینی به بینی عمل کرده اش داد و باطعنه گفت:

__ انتظاردارین از شما گداگشنه ها چیز بخرم و پشت بندش یه پوزخند زد. معلوم بود رلش ولش کرده و می‌خواد حرصش رو سر یکی خالی کنه و کی بهتر از ما؟ منم متقابلاً پوزخند زدم و گفتم:

__ ماهم چیزی به جن*ده ها نمی‌فروشیم خانم.

__ خفه شو دختره ی گدا تو کی باشی به من می‌گی جن*ده؟

__ گلم من نفسم نفس حتما چیزی ازت دیدم که می گم جن*ده و پشت بندش یه چشمک زدم. دخترها یقی زدند زیر خنده. دختره با عصبانیت دادی زدو دمش رو گذاشت رو کولش و گورش رو گم کرد. مردشورتون و بیرم پولدارهای بی خاصیت (قصد توهین به هیچکسی رو ندارم دوستای گلم) بعد یه ساعت بساط رو جمع کردیم و به سمت پرورشگاه رفتیم. توره بودیم یه دختر کوچولو و ناز دست مامانش رو گرفته بود و باهم خوشحال قدم می زدند دروغ چرا؟ حسودی ام شد و بغضم گرفتم. به بچه ها نگاهی انداختم، حال اون هاهم از من بهتر نبود. با لحن شوخی بهشون گفتم:

__ بریم جوراب بخریم که باز ضایع نشم.

اون هاهم انگار از فاز غم پرت شده باشن، یقی زدند زیر خنده نرگس گفت:

__ بریم تا بازم آبرومون رو نبری و هرهر زدن زیر خنده. نخواستم تو ذوقشون بزنم چون خودم خواستم این خنگ ها از فاز دپ بیرون بیان. جوراب خریدیم و به سمت پرورشگاه رفتیم، ارشیا (دوست پسر آوا) جلو در پرورشگاه ایستاده بود. سوت می کیشد و رژه می رفت. آوا همین که چشمش به ارشیا افتاد، مثل خری که بهش تیتاپ داده باشن ذوق زده شد و به طرف ارشیا دوید. ارشیا چیزی به آوا گفت و آوا عین گوجه فرنگی سرخ شد. آوا بطرف ما برگشت و با ذوق و خوشحالی گفت:

__ بچه ها زود برمی گردم فعلا

براش دست تکون دادیم و وارد پرورشگاه شدیم. با محمدی روبرو شدیم، باخفم بهمون خیره شد و گفت:

__ تالین وقت کجا بودین؟

فاطی بااحترام گفت:

__ خانم محمدی زیورآلات فروختیم واسه همین دیر شد!

__ باشه برید اتاقتون.

هه هه اگه نمی گفتمی نمی رفتیم پیرخرفت. داخل اتاق شدیم هممون خسته بودیم و از شانس بد فاطی، امروز نوبت فاطی بود حیاط رو بشوره. چون حیاط رو باید خودمون می شستیم وماهم نوبتی کرده بودیم.

فاطی با قیافه زاری بلند شد بره حیاط رو بشوره. منم چون حوصله ام سررفته بود، دنبالش رفتم و رو پله نشستم، حیاط شستن اون رو دید می زدم. دختر خیلی خوشکلی بود با چهره ی آرام، ولی خب قیافه اش به یه دختر هجده ساله نمی خورد. تو حال خودش بود یه فکر شیطانی به سرم زد. به طرف شیر آب رفتم و آبرو بستم. باعجله اسم فاطی رو صدا زدم:

__ فاطی، فاطی!

تو هنگ بود انگار به چیزی فکر می کرد چون متوجه بسته شدن آب هم نشد و این به نفع من بود. با قیافه ی متعجبی گفتم:

__ فاطی فاطی نوک لوله ی شیلنگو ببین.

اونم از دنیا بی خبر کاری رو که گفتم رو انجام داد و منم آب رو تا آخرین فشار باز کردم و فاطی کلا خیس شد. انقدر تو هنگ بود که حتی شیلنگ رو از روی صورتش دور نکرد. شیرآب رو بستم که انقدر خیس نشه. فاطی باعصبانیتی که ازش بعید بود گفت:

__ نفس

__ جون نفس خواهیم

__ کوفت می کشمت و به طرف شیرآب رفت و شیلنگ رو به سمتم گرفت یکم خیس شدم ولی جاخالی دادم، ول کن نبود این دختر. با شوخی و مسخره بازی حیاط رو شستیم و به سمت حموم رفتیم. بعد از حموم به سمت غذا خوری رفتیم اصلا حس خوردن نبود، واسه ی همین سهم خودم رو به آوا دادم. نمی دونم چرا؟ ولی حس می کردم اخرین شبه باهاشونم، بغض عجیبی راه گلو ام رو گرفته بود. باز خل شدم، همه شون تو آرامش عجیبی که ازشون بعید بود غذاشون رو تموم کردن و بازم به سمت اتاقمون رفتیم. یعنی تالین حد زندگیمون کسل کننده بود. فردا هم تولدم بودا

ببینم این‌ها چی می‌خرند واسم. نشسته بودیم می‌خواستیم درس بخونیم، که یهو برق‌ها قطع شدن چندتا شمع اضافی داشتیم، برعکس بچه‌ها من اصلاً از تاریکی نمی‌ترسیدم برعکس ازش لذت هم می‌بردم، شب کوری هم نداشتم (اون‌هایی که تو باوجود ماه تاریکی نمی‌تونند ببینند یا حس کنند بهشون می‌گند شب کور). تو کشوی کنار تختم یه شمع برداشتم و گوگرد هم که شکر خدا بود. خواستم شمع رو روشن کنم با چیزی که دیدم دهنم اندازه غار باز شد. ای...ای...این امکان نداشت چ...چ...چطور ممکنه؟ امکان نداره، دستم که به آتیش خورد هیچی رو حس نکردم، دریغ از یه سوزش!

واقعا چرا حس نمی‌کردم؟ این غیر ممکنه، حتما بازم خیالاتی شدم؛ فاطمی متوجه من شد با تعجب کنارم اومد، پس توهم نزدم، این بار واقعی بود. روبه فاطمی بالکنت و بریده بریده گفتم:

_ت...ث...توهم می‌بینی؟

_اره ولی این امکان نداره، غیرممکنه نفس!

باترس و بریده بریده گفتم:

_فاطمی می‌ترسم چرا حس نمی‌کنم نکته فلج شدم؟

_دیوونه شدی نفس، اگه فلج می‌شدی که دستت تکون نمی‌خورد.

راست می‌گفت، باز خل شدم.

باترس و وحشت گفتم:

_فاطمی الان چیکارکنیم؟

_هیس به کسی نگو تا فردا می‌ریم پیش کسی ازش می‌پرسیم باشه؟

منم سری تکون دادم و با ترس سمت تختم رفتم. فاطمی هم انگار دل‌شوره داشته باشه به طرف تختش رفت و دراز کشید.

ذهنم پر کشید به شاهزاده چشم سبزم به این‌که دیگه رویا تموم می‌شه، یه حسی بهم می‌گفت که دوری ازش تموم می‌شه. تو همین فکرها بودم نمیدونم چی شد احساس خوابالودگی کردم و خوابم گرفت و از دنیای واقعی فاصله گرفتم. سوز بدی رو تو بدنم حس کردم اه چی شد یهو حتما نازی (یکی از دخترای پرورشگاه) پنجره رو باز گذاشته. چشم‌هامرو باز کردم و گنگ به اطراف نگاه کردم. وا این‌جا کجاست آخ این‌جا کجاست؟ جون نکنه خوابم؟ اره حتما خوابم. پس شاهزاده چشم سبزم کجاست؟ از رو تخت گرم و نرم بلند شدم. چی می‌شد این خواب‌هام واقعیت پیدا کنه، اخ خدا، یهوپی شلپ زمین خوردم، آخم بلند شد ای مامی وای مامی نداشته‌ام دخملت مرد اخ، این لباس چیه؟ اخ کمرم اخ پام، اخ الهی جز جیگر بگیری الهی، بااون درد انگار خوابم پرید. به اطراف نگاه کردم دهنم از تعجب، اندازه غار باز شد. آخ این‌جا کجاست هعی خواب جون چی می‌شه واقعیت پیدا کنی هوم؟ ببین این‌جا رو اوس کریم چاکرتم بااین رویاها. پنجره هاش رو، اخ اخ چه درخت‌هایی اوی من وسط جنگل بودم از خوشحالی یه جیغ از ته دل زدم در یهو باز شد. هوم فاطمی تو خوابم چی‌کار می‌کنه؟ عه این‌بار فاطمی هم هست. بعد اون یه خانم خوجل چشم قهوه ای، لب‌های صورتی، بینی متناسب با صورتش، موهای فر درشت، پوست گندمی و قد بلند واندامی و شیک رو دیدم، چند زن دیگه بعد اون‌ها وارد شدن. فاطمی به لباس شیک و خوشگل پف دار، دکلمه که روی بالاتنه‌اش سنگ آبی و قرمز کار شده بود، روی شونه‌اش با یه تور قرمز پوشونده شده بود و دامنش با تور تزئین شده بود و قرمز پوشیده بود و اون زن هم یه لباس پر زرق و برق و شیک پوشیده بود و اون چند نفرم یه نوع لباس پوشیده بودند، زنی که نمی‌شناسمش، با چشم‌هایی که نگرانی توش موج می‌زد اومد جلو و با صدایی نگران و گرفته، گفت:

_دخترگلم خوبی؟

هوم؟! دخترم؟ بااین حرف یه چیز تو دلم تکون خورد. دهنم عین ماهی باز و بسته می‌شد. انگار واقعی بود، ولی نه خب من و فاطمی کجا و این‌جا کجا؟ پس خوابه. با سردی چیزی روی صورتم جیغم رفت هوا! فاطمی خله آب سرد پاشید رو صورتم احمق. همین که خواستم بلند شم چیزی اومد تو ذهنم. م...م...مگه من خواب نیستم؟ پس چرا بیدار نشدم؟ چرا این سردی و این حس درد رو انقدر واقعی حس کردم؟ یکی دیگه وارد شد و بامحض ورودش به دنیای بی‌خبری فرو رفتم. نور شدیدی به چشمم خورد، چشم‌هام اذیت شدن و چشم‌هامرو سریع بستم. کم کم نور شدید برام عادی شد، یکی از چشم‌هامرو باز کردم وقتی یکم عادی شد اون یکی رو هم باز کردم، دهنم عین غار باز شد وای

خدا چه خوشگل! به زن چشم آبی جلو روم بود. نمی دونم چرا؟ ولی دلم هواش رو کرده یاد چشم‌هاش رو کرده، اه خر نشو نفس. عه مگه من خواب نبودم پس چرا بازم خواب می‌بینم؟ خواب تو خواب؟ واو چه جالبه. تو افکارم غرق بودم که اون زن صدام زد:

_نفسم

وای صداش چقدر ناز بود یه جور آرامش خاصی به آدم می داد. با بغض خاصی دست‌هاش رو ازهم باز کرد، منم ناخودآگاه بدون اینکه کنترولی روی کارم داشته باشم به طرفش پرکشیدم و وقتی به خودم اومدم تو بغلش لم داده بودم. هم بغلش چقدر آرامش بخش بود. اصلا دوست نداشتم این لحظه تموم شه و باوجود این‌که بی میل بودم ولی مجبوری و برخلاف میل باطنی‌ام ازش جدا شدم. به صورتش که نگاه کردم چشم‌هاش دریایی شده بود. چرا گریه می‌کرد؟!

باهمون آرامش گفت:

_قبل هرچی ذهنت رو برای پذیرفتن همه چیز آماده کن، خترم قراره اتفاقاتی رخ بده؛ خوب و بد تموم شدنش فقط و فقط دست توئه.

منم هاج و واج نگاه‌اش می‌کردم ها چی گفت؟ اتفاق؟ اصلا این کیه؟ این دیگه چه خوابیه که تمومی نداره؟...

اون زن پشتم قرار گرفت. موهام رو روی شونه ام گذاشت و پشت بندش سردی یه شیء رو روی گردنم حس کردم. فکرکنم گردنبند بود. دستم رو گذاشتم روش، دروغ چرا دوست داشتم این گردنبند رو ببینم، چون از خواب بیدار شم دیگه نمی‌تونستم ببینمش و رودلم می‌موند. درحالی که دورم چرخ می‌زد گفت:

_مثل بچه گیات خوشگل، ناز و معصومی و به همون اندازه شیطون!

متعجب داشتم گوش می‌دادم. خدا کی بیدارمی‌شم؟ مغزم داره سوت می‌کشه به مولا. بدون توجه به تعجبم ادامه داد:

_نفس این گردنبند تورو از هرموجودی محفوظ می‌کنه هیچ‌وقت این رو از خودت دور نکن بازم تکرار می‌کنم هیچ‌وقت و تو هیچ شرایطی از خودت دورش نکن و با بوسه ای که رو پیشونی‌ام کاشت از خواب بلند شدم. فاطی و اون زنه (باران رو می‌گه دخترم هنوز خاله‌اش رو نمی‌شناسه خخخ) بالاسرم ایستاده بود. اه چرا بیدار نشدم الان باید پرورشگاه باشم. روبه فاطی با شوخی و خنده گفتم:

_فاطی دیوونه تو، توی خوابم چه غطی می‌کنی این‌جا هم دست از سرم برنمی‌داری دختر؟

_تو خواب نیستی نفس به خودت بیا

پقی زدم زیر خنده و میون خنده‌ام گفتم:

_اخه فاطی من و تو کجا و این‌جا کجا؟

یه صدای آشنایی توی ذهنم شنیدم:

_چشم آبی دوست‌داشتنی تو خواب نیستی به خودت بیا، یه کم صبر کن میام پیشت

تو ذهنم ذوق زده گفتم:

_شاهزاده چشم سبز؟

قهقهه ای زد و گفت:

_حافظه خوبی داری‌ها شیطون

لبم رو به دندون گرفتم، پاک خل شدم باخودم حرف می‌زدم.

بازم اون صدا اومد:

_خل نشدی خانمی الان میام و صدا قطع شد. به فاطی نگاه کردم با تعجب به گردنم نگاه می‌کرد دستم رو گردنم گذاشتم؛ با حس کردن اون گردنبند چشم‌هام گرد شد. دیگه قبول کرده بودم خواب نیست اما سرم درد گرفته بود،

این‌جا کجاست؟ من و فاطی این‌جا چی‌کار می‌کنیم؟! دلشوره عجیبی داشتم. نمی‌دونستم چه خاکی تو سرم بریزم. بغض کرده بودم و قطره اشک سمجی از چشم‌هام سرخورد. اون زن اومد کنارم و گفت: _هیس گریه نکن الان کارن میاد و همه چیز رو برات تعریف می‌کنه.

تعجب کردم، ها کارن دیگه چه الاغیه؟ تو ذهنم چشم سبز قهقهه ای زد و گفت:

_خیلی پرویی دختر، وقتی اومدم کنارت به حسابت می‌رسم.

منم با پرویی و تخصی تمام جواب دادم:

_نمی‌تونوی و تو دلم خندیدم.

با صدای بم و گیرایی گفت:

_خواهیم دید چشم دریایی. لیم‌رو گاز گرفتم، فاطی گفت:

_چته نفس؟ خل بودی خل تر شدی.

می‌خواستم جوابش رو بدم ولی یه چیزی توی ذهنم جرقه زد، نکته اون چشم سبز کارن باشه؟ اگه تخیل نیست، پس یعنی الان میاد؟ ولی چجوری بدون اینکه کنارم باشه تونست باهم حرف بزنه که باز صداشو تودهنم شنیدم با صدای ضعیفی گفت:

_دختر ساکت شو الان میام همه چیز رو برات تعریف می‌کنم، انقدر ذهنت رو درگیر سوال نکن، این‌رو بدون تو دیگه خواب نیستی واسه ی بار هزارم می‌گم به خودت بیا لطفا، بذار منم تمرکز کنم، بعد که اومدم همه چیز رو برات تعریف می‌کنم باشه خانومی؟

از لحن خانمی قند که هیچ کارخانه قندسازی تو دلم اب شد. بالحن شرمیگینی که ازم بعید بود گفتم:

_باشه، قهقهه ای زد و گفت:

_نیم ساعت دیگه کنارتم و صدا قطع شد. به اون زن نگاه کردم داشت بانگرانی بهم نگاه می‌کرد و با شک و گمان گفت:

_دخترم حالت خوبه چرا هرچی صدات می‌کنیم جواب نمی‌دی؟ اتفاقی افتاده؟

سرم رو به معنی نه تگون دادم، لبخند پر محبتی به روم پاشید. با فکری که به سرم زد خیلی ناگهانی بلند شدم، فاطی و اون زن از این حرکت ناگهانی‌ام ترسیدن، فاطی دستش روی قلبش گذاشت، به قیافه ی خنده دارشون اهمیت ندادم و به لباسم نگاهی انداختم. واسه من خوشگل بود ولی خب لباس خواب بود و واسه وقتی که چشم سبز بیاد به درد نمی‌خوره اصلا شاید این صدام توهم باشه، شاید نیاد، ولی به قول معروف کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه. به فاطی که هنوز دستش رو قلبش بود گفتم:

_فاطی یه لباس بده بپوشم، شاید یکی بیاد این‌جا، لباس خواب مناسب نیست و باچشم به لباس خوابم اشاره کردم. فاطی سرش رو به سمت مخالفم چرخوند و بهم اهمیت نداد و این یعنی باهام قهره. اون زنه لبخندی زد و اومد جلو، دستم رو گرفت و من رو به سمت یه کمد سفید که کنار دیوار بود، برد. با باز کردن کمد دهنم باز موند...

اوی لباس‌هارو ببین، این‌جا پراز لباسه. اونم چه لباس‌هایی. اخ ننه چقدر خوشکلن. الان کدومش رو انتخاب کنم؟ پر بود از شلوارو تیشرت و این جور چیزها... اون خانمه یه لباس خیلی خوشگل آبی برداشت. لباس پف دارو بلند، رو سینه هاش و دور کمرش کلا سنگ کاری شده بود، ترکیبی از آبی آسمانی و آبی پررنگ مایل به نفتی بود. اون‌رو بهم داد وبا محبت و مهربانی گفت:

_عزیزم اینو بپوش الان دو نفر میان واسه آرایش و مدل موت باشه گلم؟

منم سری تگون دادم. فاطی اونور گفت:

_اه مامان پس من چی؟

ها چی مامان، این الان گفت مامان؟ نه بابا حتما من اشتباه شنیدم. اون که مامانش فوت شده بود. اون زن با خنده گفت:

_دخترم ملکه ی مجلسمون نفسه عزیزم.

من هاج و واج داشتم نگاهشون می کردم. فاطی متوجه نگاه تعجب زده ی من شد. اومد جلو و پس گردنی بهم زد و گفت:

_فضولی نکن کارن بهت می گه من حوصله تورو ندارم.

خواستم جوابش رو بدم، ولی اون زنه اومد و گوش فاطیو کشید و گفت:

_بیا بریم بیرون دخترم رو اذیت نکن.

بهشون نگاه کردم و چقدر صمیمی، این خانم کیه؟ فاطی کیه؟ اصلا من کیم؟

اون زن اومد جلو و گفت:

_زود باش الان همه میرسن و بدون این که به من فرصت بده دست فاطی رو گرفت و رفت. یه در تو اتاق بود فکر کنم حموم باشه، پس بازش کردم. اوه خدا جون این جارو...

این جا اندازه ی اتاق پرورشگاه بود. یه وان گوشه ی حموم، کنار وان هم یه دوش بود، و کنار وان پر بود از شامپو که صددرصد هر کدوم برای یه چیز استفاده می شه. اوه خدای من وان دو نفره بود. بیخیال این فکرها شدم و بعد یه دوش به اتاق برگشتم. به طرف لباس خوشگلی که رو تخت بود رفتم و با دقت فراوان پوشیدمش. و جلوی آینه منتظر اون دو خانمی بود که اون زنه (باران) بهم گفته بود شدم. اصلا یادش نبود اسمش رو بپرسم و بفهمم کیه؟ تو همین فکرها بودم که در باز شد و دوتا زن وارد شدند و سلام کردند منم جواب سلامشون رو دادم. هنوز به خودم نیومدم که بهم حمله ور شدند و به جون صورت و موهام افتادن. دیگه زیر دستشون داشتم کلافه می شدم. یکی شون موهام رو می کشید که انگار دشمن خونیشم، اون یکم هی دستور می داد، مثلا می گفت:

"_چشم هات رو ببند بازش نکن، پلک نزن" و از این جور حرف ها. بالاخره یکی از اون زن ها گفت:

_خب خانم خوشکل تموم شد، خوشکل بودی، خوشکل ترم شدی.

ازش خوشم اومده بود. لبخند خجولی زدم و تشکر کردم. اون زنی که موهام رو درست کرد، باخم به گردنبندم خیره شد و گفت:

_بانو این گردنبنده متناسب با لباستون نیست لطفا درش بیارین.

میخواستم دربیارم، که یاد حرف اون زن افتادم:

"هیچوقت گردنبنده رو از خودت دور نکن هیچوقت"

متقابلا اخم کردم و گفتم:

_نه همین رو دوست دارم همین خوبه.

اما پافشاری کرد ولی من به حرفش اهمیتی ندادم و بیخیال گفتم:

_ممنون ولی دیگه می تونین برید بیرون.

اون هام بیرون رفتن. خب الان نفس خانوم وقته نگاه کردن به خودته. به آینه نگاهی انداختم با دیدن دختر روبه رو ام دهنم مثل ماهی بازو بسته می شد. ها این منم؟ الحق الانصاف خوشکل شده بودم. موهام رو فر درشت کرده بود و چند تا مروارید به صورت پراکنده رو موهام زده بودن. سایه ام رو گریه ای هم رنگ لباسم ترکیبی از نقره ای، آبی آسمانی و آبی پررنگ مایل به نفتی بود، که خیلی ماهرانه روش کار کرده بودن. خط چشمم گریه ای پهنی کشیده بودند، که چشم هام رو درشت تر نشون می داد. رژلب قرمز مایل به جیگری هم به لبم زده بودند و لبم رو برجسته تر نشون می داد درحال تجزیه و تحلیل صورتم بود که در باز شد و فاطی با همون لباس قرمز وارد شد، یه سوتی کشید و ژون کشداری به زبون آورد. نزدیکم شد و با شوخی و خنده گفت:

_اوه نفسی مارو نگاه، نمی گی توی مهمونی کشته مرده می دی؟

_فاطی این جا چخبره؟ تو کی هستی؟ اصلا من کی هستم؟ این جا چی کار می کنیم؟ این جا کجاست؟ این لباس ها

چیه؟

هیس یکی یکی بپرس، جواب همه ی این هارو کارن بهت می گه، فقط نفس امشبو عادی باش، سوتی ندی، این جا آدمایی هستن که شاید باعث تعجب تو باشه اما تو به روی خودت نیار باشه؟ ماهمه کنارت هستیم، درسته برات سخته ولی تو هم عادت کن گلم

فاطی چی می گی؟ چه جشنی؟ چه آدمایی؟ فاطی من خل شدم، یا این چیزها واقعی هستن؟

فاطی دستم رو گرفت و با عجله گفت:

بیا دیرمون شد گفتم که کارن بهت توضیح می ده، تو امشب عادی باش. این جشن به مناسبت تو گرفته می شه لطفا عادی باش!

ها؟ این جشن برای منه؟ اما من چرا؟ سوال مرو بهش گفتم، در جواب سوالم گفت:

یادت رفته امروز تولدته؟ خب به مناسبت تولد هجده سالگی ات مراسم گرفتیم. نفس انقدر سوال نپرس خفه شو.

منم سکوت کردم و همراهش رفتم. راه رفتن با اون لباس و کفش ها واسم سخت بود. به اطراف نگاه کردم. خونه ی ساده اما شیکی بود. تو راهروش چند تا در دیگه هم بود، که صددرصد اون هاهم اتاق بودن. چندتا عکس هم آویزون بود. عکس قحط بود که عکس گرگ آویزون کردن؟ ولش باو آدم های بی سلیقه ای هستن، اما با دیدن یه قاب عکس، که متعلق به یه گرگ خاکستری بود حرفم رو پس گرفتم؛ یه گرگ بزرگ،

چشم های سبز، پوزه ی بلند، گرگی بزرگ و تنومند! بیخیال عکس ها شدم و راه خودم رو پیش گرفتم. از راهروی طولانی که گذشتیم رسیدیم به پله ها، اوه کی می ره این همه راهرو؟ پله هاش ماریچی و خیلی طولانی بودن. میله هاش ترکیبی از طلایی و سفید بود و گلیم کوچیک به رنگ طلایی رو هر کدوم از پله ها گذاشته بودند، پله هارو باکلی خستگی تموم کردیم به پایین که رسیدم با مشاهده ی صحنه ی روبه رو ام چش هام اندازه نعلبکی بزرگ شد. چقدر آدم این جا بودن. یعنی بخاطر من این جان؟ ذوق زده شدم. چند پله مونده بود که پام پیچ خورد و از ترس افتادم چشم هام رو بستم. داشتم فاتحه ام رو می خوندم و هر لحظه منتظر افتادنم بودم، ولی برخلاف تصورم، توی یه چیز نرم فرو رفتم. ایول پس تشک انداختند که ضربه نخورم. چه آدمای فهمیده ای هستن. لای یکی از چشم هام رو باز کردم، با چیزی که دیدم قلم تند تند خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبوند و هر آن ممکن بود سینه ام رو بشکافه، باورم نمیشد. یعنی به آرزوم رسیدم؟ شاهزاده چشم سبزم این جاست؟ الان یعنی روبه رومه؟ خیال و رویا نیست؟ از این نزدیک چقدر خوشکل بود، اخ چش هاش، آخ لب هاش! با لبخند بهم نگاه می کرد و چالش بیشتر از همیشه خودنمایی می کرد. خیره بهم بودیم که باحرف فاطی سرخ شدم:

بست کنید وقت واسه این کارها هست، اگه یادتون باشه الان یه لشکر دارنه به شما نگاه می کنن. با حرفش به خودمون اومدیم، راست شدم و کارن دستش رو از دور کمرم برداشت، کمرم گر گرفته بود، این پسر باهام چی کار می کنه؟ فاطی، مسخره گفت:

عجیبه ها نفس و سرخ شدن؟

پقی زد زیر خنده مسخره! با طعنه گفتم:

نخند الاغ وسط مهمونی هستی، کسی نمی گیرت می ترشی و می خواستم بقیه شو بگم که باصدای خنده ی ریز کارن به خودم اومدم، دستم رو محکم کوبوندم به دهنم، خاک تو سر دهنی که بی موقع باز شود. فاطی اومد دستم رو گرفت و روبه کارن گفت:

بچه امروز اذیت نکن مگه مرض داری؟

کارن از تعجب می خواست حرفی بزنه ولی فاطی زود دستم رو گرفت و چند تا پله ی باقی مونده رو پایین رفتیم. کارن هاج و واج وایساده بود، خب حقم داشت بیچاره من رو اذیت نکرده بود، به خودش اومد و بالاخر پایین اومد، کت و شلوارش فیک تنش بود و اون رو از هر لحظه جذاب تر می کرد و قلب بی جنبه ی من رو از قبل بی قرار تر می کرد. باخودم گفتم:

"_اخم بهت نمیاد"

همین حرفی که تو دهنم زدم باعث شد اخم هاش رو باز کنه. تو دهنم صداش رو شنیدم:

_ الان خوبه خانمی؟ سرم رو از شرم و خجالت پایین انداختم و لبم رو گاز گرفتم که گفت:

_ بالبت این کار رو نکن وگرنه میام خورمت ها.

از خجالت رو امروز اون ور گرفتم با چیزی که دیدم دهن عین غار باز شد. وقتی من رو دیدن صدای دست و سوت بلند

شد. انگار عروس اومده باشه. هنوز با دهن باز نگاهشون می‌کردم، لباس‌هاشون خیلی خوشگل بود، اما چند نفر از اون‌ها بال داشتند، بال‌هاشون مثل بال پروانه بود با این تفاوت که بال‌هاشون برق می‌زد، خیره به برق زدن بال‌هاشون بودم، ترکیبی از رنگ‌های زیادی بودن که چشم هر بیننده‌ای رو به خودش خیره می‌کرد. خیلی عجیب بود واسم، یه آدم عادی و چه به بال داشتن؟ ای خدا، این‌جا کجاس؟ تودهنم باز صدای کارن اومد:

_ نفس عادی باش دهن‌ت رو ببند و حالت عادی به خودت بگیر، خودم بهت توضیح می‌دم، بهت قول می‌دم دلیل همه‌ی این‌ها رو بهت بگم.

یکی رو کنارم حس کردم کارن بود. حس گرمی دست‌هاش بهم آرامش عجیبی تزریق کرد. با وجود این همه ترس، سوال و تعجب خودم رو به دست بیخیالی سپردم. وقتی اون بال‌ها واسم عادی شد نگاهی به اطراف انداختم، همه جا ترکیبی از سفید و طلایی بود، میزهای پایه‌ای سفید که پایپون طلایی روشن بود و رومیزی هم طلایی بود، کف زمین کاشی‌هاش سفید بودن، پرده‌ها هم طلایی و سفید بود، پرده پیش زمینه‌اش سفید بود با گلای برجسته و طلایی، فضای آرومی داشت و آرامش رو به آدم تزریق می‌کرد. کارن دستم رو کشید و من رو به جلو سوق داد. به اون همه آدم رسیدیم، همه با دیدن من و کارن صاف ایستادن و تعظیم کوتاهی کردند. وا مگه دوران قاجاره این‌جوری می‌کنند؟ کارن سری برای همه تگون داد و خوش آمدگویی کرد من هم به تبعید از اون همین کارو کردم (دوستان من مثل بقیه‌ی رمانا انقد شخصیت داستانم تعجب زده نمیکنم چون نفس یکی از اون‌هاست و غریضه‌ش نسبت به همه چیز و گردنبندی که تو گردنش اونیو متقاعد به پذیرفتن اسون مردمای غیر عادی میکنه، خاصیت اون گردنبند بجز محافظت اینه که کاری کنه نفس بهتر همه چیزو بپذیره و کار کارن آسون شه و نفس کمتر عذاب بکشه) همراه کارن به همه میزها رفتیم و خوش آمدگویی کردیم و هر چی من می‌خواستم دستم رو از دست‌های مردونه‌اش بیرون بکشم؛ اون سمج‌تر می‌شد و بیشتر دستم رو فشار می‌داد واسه‌ی همین بیخیال شدم و مثل یه بچه که دنبال مادرش راه می‌افته، پشت سرش راه می‌رفتم بالاخره رسیدیم به میز اون زن‌های بال دار. صورتشون خوب بود ولی خیلی خوشگل نبودند. اما مهربون بودن، بعد از اونا رفتیم رو یه میز که اون خانم (باران) و فاطمی وایستاده بودند.

کارن خطاب به اون زن (باران) گفت:

_ مامان امشب بهتره سریع تموم شه، باید همه چیز رو برای نفس توضیح بدم.

از تعجب دهنم باز مونده بود. این زن مامان کارن بود؟ اوه خدای من! صدای موزیک پخش شد. دیجی زوج‌هارو به رقص دعوت کرد. کارن دستش رو جلوم گرفت، منم دستش رو گرفتم و دست تو دست هم شروع به رقص کردیم

آهنگ شروع شد:

"خالیه جای تو هوروش بند"

_ خالیه جای تو بستم پر و بال تو که نری من دورت باشم بگردم

کارن دستش رو، روی کمرم گذاشت و منم دستم رو دور گردنش انداختم، بزور به شونه‌هاش می‌رسیدم. کنارگوشم با آهنگ زمزمه کرد:

تو دلت می‌خواست بری گم شدی تو این شبا از کجا پیدات کنم کجا دنبالت بگردم

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش می‌زنی هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

گاز ریزی از گوشم گرفت که بدنم گر گرفت حس می‌کردم چیزی از درونم می‌خواد بیرون بیاد و اون رو با تمام وجود حس کنه

با تو آخه دیگه علقم از توی این سر پرید مثل باد و مثل بارون رفتی سریع

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

با تو آخه دیگه علقم از توی این سر پرید مثل باد و مثل بارون رفتی سریع

خالیه جای تو پیشم من میترسم تا ابد طاقت نیارم

عالیه اگه تو باشی من به این دوری دیگه اصلا عادت ندارم

خودمون رو با ریتم آهنگ تکنون می دادیم اما هردومون پر از عطش خواستن بودیم. سرم رو بلند کردم و توی چشم هاش زل زدم. چشم هاش قرمز قرمز شده بود

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

با تو آخه دیگه علقم از توی این سر پرید مثل باد و مثل بارون رفتی سریع

سرش رو پایین آورد و یه نگاه به لبم کرد، لبم رو به دندان گرفتم، عادتم این بود دیگه چی کار کنم؟ همین کارم باعث شد وحشیانه به سمت لبام حمله ور شه. گرمی لباشو حس کردم. قلبم تند تند می زد. بدنم گرم شده بود، یه چیز می خواست از درونم بیاد بیرون اما هرچی تلاش می کرد نمی شد

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

با تو آخه دیگه علقم از این سر پرید مثل باد و مثل بارون رفتی سریع...

نفس کم آوردیم، از هم جدا شدیم و کارن زیر گوشم با صدای پر نیازی گفت:

_داری دیوونم می کنی دختر!

خودمم دست کمی ازش نداشتم. من چند ساعت هم نمی شه کارن رو از نزدیک دیدم چرا انقدر حسم بهش زیاده؟

کارن باصدای خماری گفت:

_می فهمی همه چیز رو می فهمی، بزار مهمونی تموم شه، همه سوالات برطرف می شه. باحالت منگ و پر تعجبی گفتم:

_چطور ذهنم رو می خونی کارن؟ چطوری می نونم تو ذهنم باهات حرف بزنی؟ این جا کجاست؟ دارم دیوونه می شم برای منم توضیح بدید،

صدام داشت اوج می گرفت؛ تو یه حالت آنی لب هاش رو روی لب هام گذاشت و به طور کلی خفه ام کرد، گاز ریزی از لبم گرفت که به خودم اومدم، با لحن خماری گفتم:

_کارن کافیه ما وسط مهمونی هستیم.

کارن با قیافه ی خماری و پر از نیازی بهم نگاه کرد. دستش رو تو موهای خوش فرمش فرو کرد و رفت...

از زبان کارن:

این دختر داشت باهام چی کار می کرد؟ هر لحظه که می دیدمش گرگ درونم بی قرارش می شد، بد داشت تحریکم می کرد، گرگ درونم از بی قراری زوزه ای کشید، می دونستم گرگم فقط با لمس کردن نفس آروم می گیره. بااین حال چطور می خواستم براش همه چیو تعریف کنم؟ می دونستم هضمش براش آسونه چون اون دختر طبیعته و غیرضه اش انقدر قویه که آسون بپذیره و اون این جا بزرگ شده تااین که اون اتفاق رخ داد... تو همین فکرها بودم که بی قراری نفس رو هم تو وجودم حس کردم، گرگ اونم بی قرار بود. درسته سالهاست گرگش سرکوب شده اما بازهم قدرتش رو از دست نداده، حال اونم بهتر از من نبود باید هرچه زودتر مال من بشه. ذهن خوندن، تو ذهن حرف زدن و این بی قراری ها فقط برای جفت هاست (کسانی که از بچگی بهم پیوند خوردند و عشق اونا بیشتر از یه عشق عادیه و تموم نمیشه) ولی برای محکم کاری باید فردا به چشمه بریم و مطمئن شیم. چند مشت آب سرد به صورتم زدم که این بی قراری از سرم بیره، اما دریغ از یه تغییر! بیخیال به سمت مهمونی رفتم. دیگه وقت رفتنشون بود. باید قبل از توضیح دوش آب سرد می گرفتم و نفسم همین طور. وگرنه امشب رو تضمین نمی کردم. مهمونی ماها زمان نهار یا شام نیست، وقت مهمونی ها از ساعت ده الی یازده و نیم صبح و یا دو الی شش بعد از ظهر بود. این هم یکی از قانون های این مکان بود. وقت رفتنشون بود، همه گی خداحافظی کردند و به قلمرو خودشون برگشتند بجز فرشته ها و پری ها! همه ی قلمرو ها به هم دور بودن، اما قلمروی فرشته ها و پری ها فاصله ی زیادی تااین جا داشت، پری ها و فرشته ها بعد از خداحافظی، وردی زیر لب خوندن و غیب شدن. به نفس نگاه کردم، چشم هاش از تعجب از حدقه زده بود بیرون و خوردنی تر شده بود...

الان فقط من، فاطمی، مامان، نفس و خدمه ها توی خونه بودیم، همیشه از شلوقی متنفر بودم، به سمت مامان رفتم و گفتم:

_مامان الان وقتشه همه چیو بدونه، به فاطمی هم بگو مزاحم نشه.

مامان سری تکون داد و به همراه فاطمی بیرون رفتند. می دونستم می خوان به گرگ تبدیل بشن و تو جنگل بدون. ارزی منم این بود باگرگ نفس تو جنگل بدوم بااین فکر وجودم پر از لذت وصف نشدنی شدم. به سمت نفس که حاج و واج ایستاده بود رفتم زیر گوشش باصدای ارومی گفتم:

_می دونم توهم بی قراری، پس برو یه دوش آب سرد بگیر. الان میام تو اتاقت، همه چیو برات می گم.

از خجالت سرخ شد و لبش رو بین دندونش گرفت. از این کارش از خود بی خود شدم و لبش رو محکم به دندون گرفتم، ازش جدا شدم و آروم گفتم:

_هروقت این کار رو انجام بدی تاوانش همینه و یه چشمک زدم. از خجالت سرخ شد و از رو پله ها دوید. عشق خجالتی من! داشتم به دویدنش نگاه می کردم. این دختر عجیب خوشکل بود، چشم هاش آدم رو مسخ خودش می کرد. وقتی از دیدم ناپدید شد منم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. بی تاب بودم و بااون بوسه بی تاب تر هم شدم. با حالی پریشون به سمت حموم رفتم و باهمون لباس ها آب سرد رو باز کردم، سردی اش تا استخوانم نفوذ کرد اما اهمیتی ندادم؛ چون تنم تو آتیش نفس داشت خاکستر می شد. بعد از یه دوش باآب سرد که یخ زدم، لباس هام رو پوشیدم و تو ذهنم نفس رو صدا زدم جواب داد:

_بله کارن؟

صداش آروم و دلنشین بود، عشوه ای نداشت اما من رو تحریک می کرد. به خودم نهیب زدم

"آروم باش مرد الان وقتش نیست".

به نفس گفتم:

_آماده ای بیام؟

آروم خندید و گفت:

_بیا. به سمت اتاق نفس رفتم که با دیدنش نفسم تو سینه ام حبس شد، این دختر با این کار هاش می خواست چی کار کنه؟ یه شلوارک تنگ پوشیده بود، به پاهای خوش تراشش چسبیده بود، یه لباس بالا نافی هم پوشیده بود که کمر باریک و سفیدش رو به رخ هر بیننده ای می کشید.

گرگ درونم از قبل بی تاب تر شده بود و تلاشم برای جلو گیری از غریزه ام دود شد هوا! سرکوب کردن بی قراری گرگ درونم سخت بود، نه تنها برای من بلکه برای همه ی گرگینه ها، مخصوصا من که آلفای گروه بودم.

باعشوه و طنازی موهاش رو توی دستش می پیچوند و پاهاش رو تگون می داد.

با گرگ درونم درحال مبارزه بودم من الان باید برای نفس توضیح بدم، الان وقتی برای این کارها نیست، اما گرگم پیروز شد و به سمت نفس رفتم و سفت تو آغوشم فشردمش، از خودم جداش کردم.

به لبهای قرمز و برجسته اش خیره شدم...

از زبان #نفس

بعد از این که به اتاقم برگشتم سریع لباسم رو از تنم درآوردم و به حموم رفتم، واقعا از حس شه*وت گرم شده بودم و به قول کارن باید دوش آب سرد بگیرم، باید آوری اسمش یاد لبهاش افتادم و باز حس نیاز وجودم رو فرا گرفت، بی انصافی بود من انقدر نیاز تو بدنم باشه ولی اون راحت بیاد و بره. با فکری که به سرم زد به طرف حمام رفتم، زیر دوش وایسادم.

دارم برات کارن جان هاهاها، بعد از دوش گرفتن، حوله رو دور خودم پیچوندم و اومدم بیرون، به سمت کمد اتاق رفتم. اوم الان چی بپوشم؟ اها چشمم به یه بالا نافی ناز و خوشکل افتاد رنگش سیاه بود و تیشرت مانند بود، یه شلوارک سیاه تنگ هم برداشتم، هردو رو پوشیدم به طرف آینه ی قدی رفتم، بدن خوش فرمم بیشتر تو چشم بود، کمر باریکم به رخ می کشید، موهام رو شلاقی دورم رها کردم، آب ازش می چکید و تحریک برانگیز بود.

رژلب قرمزی به لبهام زدم، کنار تخت رفتم وجودش رو حس کردم.

موهام رو دور انگشت هام می پیچوندم و با طنازی و عشوه پاهام رو تگون می دادم و یه لبخند کارن کش رو لبم بود. حالا نوبت اونه پر از نیاز بشه، با دیدنم دهنش باز موند و چشمهاش روم ثابت موند جلو اومد، با این نوع نگاهش بی قرار شدم، بارهم یه چیزی از درونم می خواست بیاد بیرون و اون رو باتمام وجودش لمس کنه، اما تلاشش بی فایده بود، کارن با سرعت به سمتم اومد و من رو به آغوشش فشرد، من رو از خودش جدا کرد، نگاهی به لبم انداخت، سرش رو جلو آورد اما نصف راه سرش رو عقب برد، با صدای ضعیفی گفت:

_تا برمی گردم آبی به صورتت بزن و لباس مناسب بپوش چون تضمین نمی کنم امشب اتفاقی نیفته.

بعد حرفش، با سرعت بیرون رفت، بعد رفتنش وارد حموم شدم، دلم کارن رو می خواست، لمس کردنش رو و حس کردنش رو...

اما باید همه چیز رو بدونم، باید بفهمم چطوری سر از این جا در آوردم و چرا حس مالکیتم به اینجا انقدر زیاده؟ بعد از شستن صورتم همون جا لباسم رو درآوردم و به سرعت از حموم زدم بیرون، به سمت کمد رفتم و هول هولکی یه تونیک قرمز و یه شلوار سیاه دم پا پوشیدم، آستین تونیکم تا روی مچم بود و یقه قایقی بود، از جلو ساده بود یه پایپون پشتش قرار داشت پایپونش هم سیاه بود، لامصب چقدر بهم می اومد، تو ذهنم صدای کارن اومد که هنوز رگه ای از خماری توش موج میزد گفت:

_نفس آماده ای؟

منم آروم گفتم:

_آره بیا

به سمت تخت رفتم و نشستم؛ به محض نشستنم در باز شد؛ کارن تو چارچوب در اتاق ظاهر شد، به سمتم اومد و بالبختد و پر از رضایت گفت: _خوشکل شدی چشم دریایی.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و شرمگین تشکری کردم، کنارم نشست و گفت:

_خودت رو برای شنیدن هر چیزی آماده کن، سری تکون دادم، کارن شمرده شمرده و آهسته شروع کرد:

_بین اینجا کسی عادی نیست؛ خب یعنی هرکسی دارای یه نیروهاییه هستش که اونهارو با هر آدمی متمایز می‌کنه، الان ما وسط یه جنگل هستیم، جنگلی که شامل پنج سرزمینه از جمله: سرزمین گرگینه ها، سرزمین خوناشام ها، سرزمین اهریمن، سرزمین پری و فرشته ها و آخرین و دورترین سرزمین، سرزمین جادوگرها.

خوناشام ها به دوصورت هستند یکی اش سفید یکی اش هم سیاه. خوناشام سیاه از خون آدم تغذیه می‌کنه و هرکس که به این جنگل بیاد رو نابود می‌کنه و اما خوناشام سفید، از آدم ها درمقابل خوناشام سیاه محافظت می‌کنه و وقتی به خون احتیاج داشته باشند از خون حیوان استفاده می‌کنن، و اما قدرت خوناشام ها، اونا بنابر ذاتشون به حیوان تبدیل می‌شن مثلاً یه خوناشام دلیر و شجاع حیوانش شیر، ترسو و مهربون حیوان های اهلی و بی آزاره و...، خوناشام ها نمی‌میرن و صدها سال عمر می‌کنن، اون ها چند روز نخوابن عین خیالشون هم نیست، سرعتشون از سرعت باد بیشتره، مثلاً اگر یه خونه نابود شه اونا تو یه ثانیه خونه رو به حالت اولیه بر می‌گردونن، خوناشام ها قلب ندارن و عاشق تاریکی هستن.

باهر حرفی که می‌زد بیشتر گیج می‌شدم خوناشام و این جور چیزها فقط تو داستان هاست و واقعیت ندارن، گیج بهش نگاه کردم، متوجه گیجی من شد، لبخندی به روم پاشید و دستم رو گرفت و گفت:

_می‌دونم درکش سخته اما باید هضمش کنی تو به این جا تعلق داری، بادقت بهم گوش کن باشه؟ شوک زده و متعجب سری تکون دادم، بازم ادامه داد:

_پری ها و فرشته ها قدرتشون اینه که کسایی که جفت هم هستن رو مشخص کنند، جفت کسایی که بدون هم نمی‌تونن زندگی کنن و همیشه تشنه ی هم دیگه هستن و می‌تونن ذهن هم‌دیگه رو بخوندن و تو ذهنشون باهم دیگه صحبت کنن و اگه باهم باشند کسی توانایی نابودی اون ها رو نداره، فرشته و پری پاک ترین و مهربون ترین موجودات این جنگل هستند و قادر به خوندن ذهن هستن و از تموم آدم ها در برابر گرگینه، خوناشام ها، اهریمن و جادوگرها محافظت می‌کنن، اما پری ها جونشون رو برای کسی تو خطر نمی‌اندازن...

و گرگینه ها: گرگینه ها از اسمشون مشخصه، به گرگ تبدیل می‌شن، عشق گرگینه ها از هر عشقی قوی تر و بیشتره به طوری که اگه به معشوقش نرسه زندگی براش معنی نداره و اگه از بین نره، به یه مرده متحرک تبدیل می‌شه، گرگینه ها قدرت تله پاتی و مخفی کردن خودشون رو دارن.

تله پاتی، مثلاً جایی رو تو ذهنشون تصور می‌کنن که قصد رفتن به اون جا رو دارن و زمانی که چشم باز می‌کنن تو اون مکان قرار دارن، مخفی کردن رو هم که می‌دونن، گرگینه خودش رو مخفی می‌کنه البته اگه بخواد می‌تونه فقط از نظر یه نفر مخفی باشه و یا این که توی جمع فقط یه نفر قادر به دیدن اون باشه، یکی از گرگینه ها آلفای گروهه، این جنگل دارای سه گروه گرگینه است و هر کدوم یه آلفایی دارن.

حالا آلفای گروه کیه؟ آلفای گروه رو باتوجه به زور و قدرتش انتخاب می‌کنن، آلفا از همه ی گرگینه ها قدرتمند تره، چه از نظر جنسی چه از نظر جسمی، مقدار شهوت و قدرت در آلفا بیشتر از هر کس دیگه ای توی سرزمینه؛ مخصوصاً این که نمی‌تونه در برابر جفت خودش بی تفاوت باشه و گرگ درونش بی قرارش می‌شه. آلفاها هم به ترتیب هستن مثلاً آلفای A، آلفای B و آلفای C.

آلفای A از دو آلفای دیگه قدرتمند تره و اگر آلفاها و سه گروه گرگینه ها ازش پیروی نکنن با یه غرش دیگه گرگینه و آلفاها خود به خود و بدون اراده ی خود در برابر آلفای A تعظیم و مجبور به قبول دستور آلفای A می‌کنن، گرگینه زمانی که به جفت خودش دست پیدا کنه، دوست‌داره گرگش با گرگ جفتش تو جنگل باتمام سرعت و بدون مکث بدوه.

بااین حرفش چیزی خواست از درونم بیرون بیاد، مغزم از این همه حرف ها داشت سوت می‌کشید، انگار این چیز هارو می‌دونستم و دارن بهم یاد آوری می‌کنن

کارن بازهم ادامه داد.

_و اما اهریمن ها...

مکئی کرد و بعد این که نفس تازه کرد گفت:

اما اهریمن، اهرمین ها دیو صفت ترین و بد ذات ترین موجودات هستن، تقریباً مثل جن، البته جن ها هم با اهریمن ها همکاری می کنن، جن ها مثل خوناشام ها دودسته هستن؛ یه دسته از اونا بی آزار هستن و یه دسته از اونا دشمن انسان ها هستن.

و اما نیروی اهریمن ها چیه؟ اهریمن می تونه خودش رو ناپدید کنه و یا این که کنترل یه انسان رو با تسخیر کردن در دست خودش قرار بگیره، اهریمن از دیواری به راحتی می تونه عبور کنه؛ به شرطی که وردی خونده نشده باشه.

توی قلمرو خوناشام ها، جادوگران، پری ها و فرشتگان و گرگینه ها وردی خونده شده که اهریمن توان عبور از اون قلمرو ها رو نداره ولی می تونه تو خونه ی آدم های عادی به راحتی عبور کنه.

اهریمن و اجنه های بد و همچنین خوناشام سیاه باهم متحد شدن که به گرگینه ها، فرشته ها و پری ها و همچنین خوناشام های سفید حمله کنن.

کلا هنگ کردم، این سالمه؟ چی داره با خودش بلغور می کنه؟ خب این ها واقعیت دارن درست ولی به من چه آخه؟ کارن با حرص گفت:

حرفم رو باور کن، هرچیزی که گفتم راسته، نفس تو الان تو قلمرو گرگینه ها هستی!

با تعجب بهش خیره شدم و با دلهره و ترس گفتم:

ق...ق...ق...قلمروی گرگینه ها؟

با فکری که به سرم زد عین جن زده ها بلند شدم و با ترس و تعجب گفتم:

ث...ث...ث...تو گرگینه ای؟

کارن به معنی آره سری تکنون داد.

ترس تو وجودم رخنه کرد، نگاهی به کارن انداختم؛ انگار ترس رو توی چشمام دیده بود بلند شدو من رو تو آغوشش فشرد و گفت:

نفس نترس بین اینجا بلایی سرت نیما، بهت قول می دم.

باترس سری تکنون دادم و گفتم:

خب من این جا چه غلطی می کنم؟ این چیزایی که گفتمی چه ربطی به من دارند آخه؟

کارن باجدیت تمام گفت:

همه ی این چیز ها به تو ربط داره، آینده ی قلمرو ها به تو بستگی داره.

با تعجب سرم رو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم. ادامه داد:

بذار همه چیو برات تعریف کنم نفس، دیگه نپر وسط حرفم باشه؟

سری تکنون دادم، با آرامش گفت:

و اما قلمرو بعدی، قلمرو جادوگران!

جادوگران تقریباً راز بسیاری از زمین رو در اختیار دارن و هر ورد و جادویی در مورد هر چیزی رو دربر دارن، جادوگران فرسنگ ها از این جا دور هستن، دورترین قلمرو! قلمرویی که باید روزها درراه باشی که به اون جا برسی ولی جادوگرا خودشون وردی دارن که با خوندنش به قلمرو خود بدون حتی یه قدم زدن، می رسن.

کامل بهت بگم از نظر جادو، جادوگران بیشترین قدرت رو در اختیار دارن، اکثراً جادوگران توی جنگ و ستیز دیگه قلمرو ها خودشون رودرگیر نمی کنن.

در مورد قلمرو ها سوالی داری؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم.

کارن سری تکون داد، بازهم شروع کرد:

_ سال ها پیش جنگ بین گرگینه ها و اهریمن صورت گرفت و تنها یه راه برای نجات گرگینه ها بود؛ اون راه ازدواج دختر بزرگ آلفای گروه یعنی الیزابت که توی زیبایی کسی رقیبش نمی شد، مادر الیزابت از قلمروی پری ها و فرشته ها بود، اما الیزابت فقط نیروی گرگینه هارو در وجودش داشت و هیچ نیرویی از فرشته ها در وجود اون نبود.

الیزابت برای نجات مردمش و همچنین خانواده اش مجبور به ازدواج با شاهین (شاهزاده: پسر شاه اهریمن ها) شد.

شاهین عاشق الیزابت بود اما الیزابت جفت خودش رو جای دیگه ای پیدا کرده بود و جز نفرت و کینه حسی به شاهین نداشت، شاهین و الیزابت بعد از گذشت دوسال صاحب یه دختر چشم آبی و زیبا که زیبایی الیزابت رو به ارث برده بود شدن، الیزابت از زندگی با شاهین خسته می شه و به قلمروی خودش بر میگردد و غافل از اینکه شاهین چه نقشه هایی براش کشیده...

دختر الیزابت پنج ساله شد، دوست بچگی دختر الیزابت یه پسر بود، پسر بچه ای که شش سال از اون بزرگتر بود، پسری که تو اوج بچگی عاشق چشم های دریایی دخترک بود که با اون اتفاق شوم همه چیز رو بهم ریخت.

با گیجی گفتم:

_ چه اتفاق شومی؟

حس کردم بغض کرد اما خب ادامه داد گفت:

_ یه روز که اون پسر و دختر باهم بازی می کردند، الیزابت با رعب و وحشت اومد و دختر بچه رو باخودش برد، از اون روز دیگه نه الیزابت پیدا شد و نه بچه ی الیزابت!

بعدها بعد خبر رسید که الیزابت به دست اهریمن ها و به دستور شاهین کشته شده ولی هنوز خبری از اون دختر چشم آبی نبود، همه جارو گشتیم هیچ جا نبود.

بعد از کشتن الیزابت بدست اون اهریمن گرگینه ها و پری و فرشته ها دشمن سرسخت اهریمن ها شدن، چون الیزابت حکم مادرو برای این دو قلمرو داشت، الیزابت باعث خوابیدن جنگ شد و قلمروها مخصوصا قلمروی گرگینه هارو نجات داده بود.

بعد از گذشت چند سال که اون دختر ده ساله شده بود، پیداش کردیم، بعد از پیدا شدنش همون پسر که دیوونه وار عاشق دخترک بود، از دور مواظب دختر چشم دریایی بود که به دست پدرش صدمه ای نبینه و هر لحظه تشنه تر می شد...

تشنه ی رسیدن بهش، تشنه ی لمس کردنش و خیلی چیزای دیگه، اما همیشه خودش رو مخفی می کرد، خواهر پسرک پیش دختر چشم آبی رفت که کنارش باشه و ازش محافظت کنه، گذشت و گذشت دختر چشم آبی شب هجده سالگی اش پسرک و خواهر پسر عاشق با استفاده از یه ورد، دختر رو به دنیا و سرزمین خودش بر گردوندن؛ چون بعد تولد هجده سالگی اگه به سرزمین خودش بر نمی گشت نیرو اش از بین می رفت، با تعجب به حرفش گوش می دادم که با شنیدن حرف اخرش چشم هام از تعجب اندازه نعلبکی باز شد.

"_ نفس اون دختر تویی"

بهش خیره شدم لبش تکون می خورد اما من فقط یه صدا می شنیدم

{نفس اون دختر تویی}

انقدر این کلمه تکرار شد که اعصابم داغون شد، دستم رو، روی گوشم گذاشتم و با عجز فریاد کشیدم و گفتم:

_ کارن ساکت شو! ساکت شو!

سرم گیج می رفت، داشتم می افتادم که کارن اومد و من رو گرفت.

چند بار صدام زد اما نتونستم چشم هام رو باز بزارم و به خواب طولانی رفتم...

از دور به نور مشخص بود و توی نور اون خانم چشم خوشکل ظاهر شد، همون که گردنبد رو بهم داده بود.
اومد جلو و بالبخند بهم گفت:

_بالاخره همه چیزو فهمیدی دخترکم؟

اشک تو چشمهام حلقه زد، انگار واقعیت داشت؛ این... این زن مامان منه و من کی‌ام؟ من چی‌ام؟
اون زن شروع به صحبت کردن کرد:

_نفس هیچی شوخی نیست؛ چیزی رو به شوخی نگیر، هر حرفی که کارن گفت حقیقت داره.

شما باید عجله کنید؛ تو نیروهای فوق العاده ای داری، باید همه اش رو کشف کنی، زندگی همه ی مردم تو دست‌های تو و کارنه.

دخترم به کارن اعتماد کن، پشت بند این حرفش من رو محکم تو آغوشش فشرد و بوسه ای رو پیشونیم کاشت و بامهربانی گفت:

_مواظب خودت باش راه سختی رو در پیش داری...

از دنیای بی خبری فاصله گرفتم، چشم هام رو که باز کردم کارن، فاطی و اون زن (باران) رو نگران بالای سرم دیدم، منم دیگه حرف‌های کارن رو باور کرده بودم، اما بازم حس می کردم خیلی چیزهارو نمی دونم.
روبه کارن گفتم:

_فاطی؟ اون کیه؟ چرا باهامه؟ چرا اون مواظبم بود؟ و اشاره ای به زنی که کنار فاطی بود کردم و گفتم:

_ایشون کی هستن؟ تو خودت کی هستی کارن؟

فاطی و اون زن گفتن:

_کارن ما می ریم شما راحت حرف‌هاتونو بزنید.

کارن سری تکون داد و اون‌ها رفتند.

کارن رو تخت کنارم نشست و پیشونی‌ام رو آرام بوسید و گفت:

_منو ترسوندی وروجک.

با عشوه خندیدم که سرش رو خم کردو لبم رو بین دندونش گرفت منم همراهی‌اش کردم و...

لبم رو بوسید. نمی‌تونستم باور کنم که الان به دست کارن زن شدم!

کارن دستش رو زیر دلم کشید، حس کردم از درد دارم می‌میرم، آخی گفتم و بغض کرده بهش خیره شدم.

کارن نگاه ناراحتی بهم انداخت و گفت:

_معذرت می خوام خانمم، باعث درد کشیدن شد.

دلم براش کباب شد عین بچه ها بود، بی جون لبخندی زدم و لپش رو بوسیدم و گفتم:

_بهترین شب زندگیم بود

_جدی میگی کوچولو؟

_اوهوم

لبخند جذابی زد که چالش نمایان شد، ذوق زده دستم رو تو چالش فرو بردم، از ته دل خندیدم، کارن زیر دلم رو ماساژ می داد و هی قریبون صدقه ام می رفت، چشم‌هام گرم خواب شد و بی‌هوش شدم.

(خواب نفس)

با حرص می گفتم:

_کارن کارن،

اما جوابی نمی داد اوف از دست کارن، بااین شکم نمی توانستم حتی راه برم این دو وروجک شکم رو اندازه توپ کرده بودند، بعضی وقت‌ها کارن به نوع راه رفتنم می خندید، چون شکم بزرگ شده بود دستم رو پشتم می‌داشتم و عین اردک راه می رفتم.

داشتم غر می زدم که با صحنه ی روبه رو ام لبخندی رو لبم نشست؛ کارن با یه گل قرمز و خوشگل وایستاده بود. کنارم اومد و دستی رو شکم کشید و گفت:

_مامان توله هام در چه حاله؟

باناز خندیدم و گفتم:

_از دست بابای کرگردنشون حرص میخوره،

_ای جونن من قریون حرص خوردنات

با بوسی که به شکم زد، از خواب بیدار شدم...

کارن بالا سرم رو تخت نشسته بود، ملحفه ی خ*ونی رو سینه ی لختم رو پوشونده بود، خیره به شاهزاده چشم سبزم بودم

_نخوری منو چشم آبی

_همچین خوردنی نیستی و چینی به بینیم دادم

_عه دیشبو که...

می‌خواست حرفش رو بزنه از حرص و خجالت جیفی کشیدم، همین که بلند شدم، زیر دلم تیر کشید و از اثر درد یه قطره اشک از چشمم چکید. کارن با نگرانی به سمتم اومد و با پریشونی گفت:

_چی شد خانومم خوبی؟

دیوونه این رو باش فکر می‌کنه خوبم، با حالت زاری گفتم:

_آخه به لطف غولی مثل تو باید خوب باشم؟

قهقهه ای زد تازه فهمیدم چی گفتم که از شرم گونه هام سرخ شد، لعنت به دهنی که بی جهت باز شود.

_اخ حالا گوجه نشو نفسم، میتونی بلند شی؟

_نه بیا مثل این رمان ها من رو بلند کن و ببر من رو بشور

_ای به چشم من از خدامه

بچه پرویی نثارش کردم، تو یه حالت آنی و با دقت من رو بلند کرد که از خجالت سرخ شدم، کارن همین جور مثل هویج جلوی در حموم وایستاده بود بهش نگاهی انداختم و شاکی گفتم:

_باز کن درو!

_وقتی یه خرس گنده تو بغلمه از کجا باز کنم؟

راست می‌گفتا ولی به روی مبارکم نیاوردم و گفتم:

_ایش چقدر سوسول، خو با آرنجت دسته ی درو بکش و باپات بازش کن دیگه

_نفس جان باز کن درو

__باشه

درو باز کردم، منو تو وان گذاشت، منتظر بودم بره ولی در کمال آرامش اومد تو وان و من رو روی خودش گذاشت... بعد از دوش گرفتن، لباسم رو پوشیدم و لنگ لنگان به سمت نشیمن رفتم، کارن هم که غیب شده بود، فاطی رو دیدم شیطون نگاهم کرد، خب انگار این عنتر هم فهمیده، خب اگر صدامون رو نمی شنید از طرز راه رفتنم حتما می فهمید.

اخ خدا ضعف کردم چقدر گشتم از وقتی اومدم این جا چیزی نخوردم، حرف دلم روبه فاطی گفتم، اونم گفت: __منم باشم بعد از یه عملیات جانانه ضعف می کردم و یه چشمک چندی زد، به طرفش یورش بردم، با تکیه که خوردم، زیر دلم تیر کشید و دستم رو، روی دلم بردم از درد خم شدم.

فاطی هول و نگران اومد و گفت:

__نفس خوبی؟

سری به نشونه ی نه تکیه دادم

__د اخه من به این کارن چی بگم مراعاتتو نکرده، ولی خب گرگ درونش رو خوب سرکوب کرده

بیخیال حرفش با درد گفتم:

__گشتم فاطی.

__خاک تو سرم از وقتی اومدی اینجا چیزی کوفت نکردی

با حرص مشهود و آشکاری گفتم:

__اره غذا بخوریم فاطی جون؟

__اره بیا بریم

من رو به سمت آشپزخونه کشید کسی اونجا نبود، اه پس اون چند تا زن که از اول دیدمشون کجان؟

حرفم رو به زبون آوردم فاطی جواب داد:

__خب اونارو برای کارهای مهمونی تولد تو آورده بودیم

__اها پس اون زنه چی؟

__کدوم؟

__همون چشم قهوه ای خوشکله

__اها اول بیا غذات رو بخور بعد تعریف می کنم

__باشه

انگاری چیزی یادش اومده باشه یکی زد رو صورتش و گفت:

__کاجی هم نداریم که، صبر کن تو یخچال رو نگاه کنم یه چیز مقوی بدم بخوری

__باشه فقط یه چیز بیار کوفت کنم

متفکر تو یخچال رو زیرو رو می کرد، که یهو با ذوق به سمتم برگشت و مثل بچه ها گفت:

__آخ جون کاجی هم که هست، فکر کنم کارن آورده باشه.

سری تکیه دادم، وقتی غذاها رو جلوم گذاشت، غذاها از جمله: مربا، پنیر، عسل، خامه، آبمیوه بودند؛ مثل سوماالی ها حمله کردم به غذا و تا آخرش رو نوش جان کردم و در آخرم کاجی رو کوفت کردم، خیلی شیرین بود اه. خاک تو سرت فاطی.

فاطی بلند شد و گفت:

_بیا بریم بیرون همه چیزو برات تعریف کنم و این‌جا رو هم بهت نشون بدم

باهیجان بلند شدم.

فاطی ادامه داد:

_خب برو لباسات رو بپوش

_چشم

به سمت اتاقم پرواز کردم...

یه تونیک بلند سیاه و شلوار آبی پوشیدم و یه روسری سرم کردم، به نشیمن رفتم فاطی منتظرم بود.

باهم به طرف در رفتیم، وقتی جنگلو دیدم دهنم اندازه غار باز شد؛ چقدر خوشکل بود اینجا، پراز درختای سر به فلک کشیده بود، پراز پرند و صدای پرند ها به گوش می رسید و پراز لذت می شدم.

فاطی دستم رو کشید و بطرف جنگل رفتیم، آروم و قدم زنان راه می رفتیم، زیر دلم درد می کرد و بزور راه می رفتم اخ کارن تو که من رو بدبخت کردی، با یاد آوری بوسه هامون گر گرفتم و دلم لمس کردنش رو می خواست تو همین فکرها بودم که فاطی شروع کرد به حرف زدن:

_کارن همه چیز رو گفته پس فقط بعضی چیزها می مونه، نفس تو می دونی اون اهریمن مادرت رو به قتل رسونده و اون رو نابود کرده؟

بااین حرفش پر شدم از خشم و نفرت. لعنتی!

از حرص سری تکون دادم.

_خوبه پس کارن همه چیزو گفته، ببین نفس اون خانوم چشم قهوه ایه مادر من و کارنه،

سری تکون دادم ولی یه لحظه قفل کردم کارن و فاطی بردارند؟ نه بابا دیگه چی؟

اما ازاین‌جا هیچ چیز بعید نبود، فاطی ادامه داد: _مادر من و مادر تو خواهر بودن دوتا خواهر که توی پنج قلمرو از خوشکلی و مهربونی شون حرف می‌زدن، اون‌ها به قدری مهربون بودند که حتی آزاری به مورچه نمی رسوندند.

یهو حس کردم چیز سردی از کنارم رد شد اما اهمیتی ندادم،

_مادر تو باهریمن ازدواج کرد و اما مادر من به جفتش رسید، باهم عاشق هم بودن و ثمره ی عشقشون من و کارن بودیم، قیافه اش از خشم قرمز شد که از ترس سرم رو پایین انداختم و اون ادامه داد:

_اما یه روز عشق مادر من، پدر محکم من به دست اون...

صداش قطع شد و صدای خنده ی شیطانی تمام جنگل رو فرا گرفت، با تعجب سرم رو بلند کردم که با چیز روبه روم از ترس و وحشت قلم از حرکت ایستاد...

ص...ص.. صورت فاطی ترسناک شده بود، چشم‌هاش کاملاً سفید بود و صورتش رنگ پریده بود و ترسناک تر از اون‌ها رگ هایی رو صورتش بوجود اومدند و لباس سیاه شده بود، لبخند شیطانی دیگه ای سرداد که از ترس نزدیک بود خودم رو خیس کنم.

دندون‌هاش از حالت معمولی بزرگتر شده بودن، از ترس جیغی کشیدم، فاطی به سمتم حمله ور شد و می‌خواست گردنم رو از گردنم در بیاره اما جا خالی دادم و دویدم، اونقدر سریع دویدم که خودمم تعجب می‌کردم، زیر دلم درد می کرد و تیر می کشید، همین‌جور می دویدم که، مایع لزجی رو بین پام حس کردم و سرم گیج می‌رفت، صدایی تو دهنم گفت:

_نفس نفس هوشیار باش، من الان یه ورد می‌خونم تو هم همون‌رو بخون

_مامان؟

_جانم دخترم؟

_خسته‌ام

_الان وقتش نیست نفس این وردی که می‌گم رو بلند و بدون وقفه بخون یادت باشه باوجود اون گردنبد چیزیات نمی‌شه و شروع کرد به خوندن یه ورد، منم باصدای بلند و رسا تکرار می‌کردم،

مامانم گفت:

_آفرین دخترم کارت خوب بود!

_ممنون مامان

یاد فاطی افتادم به پشت سرم نگاهی انداختم، رو زمین بیهوش شده بود، لزجی بین پام و سر گیج‌ام غیر قابل تحمل بود.

دستم رو بین پام بردم وقتی دستم رو بیرون آوردم با دیدن خون ترسیدم.

این‌جا خوف آور بود، اول اتفاق فاطی الانم این و منم این‌جا تنهام...

سوم گیج رفت و رو زمین افتادم، قبل از بیهوش شدنم چند بار کارن رو تو ذهنم صدا زدم و به دنیای بی خبری شتافتم...

با سر درد شدیدی بیدار شدم، با دیدن اطراف چشم‌هام اندازه نعلیکی باز شد این مکان ناآشنا و رعب آور بود، همه جا ترکیبی از زنگ سیاه و قرمز بود، در اتاق باز شد و قامت کارن در چارچوب در نمایان شد، جلو اومد و کنارم روی تخت نشست؛ دست‌های سرد و بی جونم رو توی دستش فشرد و آرام پیشونی ام رو بوسید و گفت:

_متاسفم نفس نمی‌دونستم اینجوری اذیت می‌شی وگرنه...

دستم رو، روی لبش گذاشتم و مانع ودامه ی جمله اش شدم، با خجالت گفتم:

_کارن دیشب منم دلم خواست پس فقط تو مقصر نیستی...

لبخند جذابی زد که دلم براش ضعف رفت چالش‌رو بوسیدم، خم شد و لبم رو بوسید...

بازم لمس کردنش رو خواستم، بازهم عطش من بهش دو برابر شد، خدا من که بی جنبه نبود، پس چرا الان انقدر حساس شدم؟ کارن انگار ذهنمو خونده باشه با خماری و صدای بمی گفت:

_عطش و خواستن بین گرگینه‌ها خیلی زیاده؛ حتی می‌شه گفت صدبرابر انسان‌های عادیه، عطش خواستن توی وجود ماست، مخصوصاً من که آلفا هستم، بزرگترین آلفا!

تعجب کرده بودم ها کارن آلفا بود؟ رییس همه بود؟ جون کسی نمی‌تونه از گل نازک تر بهم بگه

کارن لبم رو بوسید و....

خم شد و کنار گردنم رو گاز محکمی گرفت، حس کردم گوشت گردنم کنده شد و مایع لزجی رو روی گردنم حس کردم، کارن زبونش رو، روی گردنم کشید و خون روی گردنم رو خورد از شدت درد اشک‌هام جاری شدن، کارن سرش رو بلند کردن با دیدنش گریه‌ام شدت گرفت؛ رولب کارن جای خون گردن من بود، مگه چجوری گاز گرفت حال و روزم اینجوری شد؟ با عجز و قهر روم رو ازش برگردوندم و با بغض و درد گفتم:

_برو اونور وحشی و زدم زیر گریه، کارن با تعجب بهم نگاه کردو بعد که به خودش اومد لبخند آرومی زد و رو گردنم رو بوسید و گفت:

_این لازمه برای اینکه همه بفهمن تو مال منی!

بااخم گفتم:

_چه ربطی داره

_بین گرگینه‌ها باید جفتشون رو نشونه کنند دیشب هم چون فهمیدم دردت زیاده همچین کاری نکردم، بااین نشونه دیگه تاابد مال منی... البته خانمی اگه شمام گرگت بیرون بیا باید همین کارو انجام بدی

باگیجی بهش نگاهی انداختم، یکی زد رو بینی‌ام و گفت:

_اینجوری نگاه نکن می خورمت ها تاهمین الانشم آبرومون رفته...

_چرا؟

_اون پایین پر از آدمه و چشمکی زد

سرخ شدم و باخجالت کارن رو از روم کنار زدم اما دریغ از یه حرکت از جانب کارن..

زیر دلم و گردنم از درد گز گز می کرد، با عجز گفتم:

_کارن درد دارم

+کجات؟

_گردنم و زیر دلم

زخم یا همون نشونه ی گردنم رو بوسید، از اون جایی که روی گردنم حساسم، موهاشو چنگ زدم و باعجز گفتم:

_کارن؟

_جانم؟

_دیوونم نکن بریم پایین

_چظم تو جون بخووه نفله.

باکمک همدیگه لباسهارو تنمون کردیم و از اتاق بیرون رفتم.

همه جا سرخ و سیاه بود و عکس آدم هایی اون جا بود که دندان نیش داشتند و دلم گواه می داد اینجا خونه ی خوناشامه از ترس به کارن چسبیدم که گفت:

_هیس نترس اون ها خوبن، خونه ی خوناشام های سفید هستیم.

سری تگون دادم...

به پله ها رسیدم وقتی پله ها رو طی کردیم با دیدن صحنه ی روبه رو ام خشکم زد

یه مرد شیک پوش که کت و شلوار سیاه با کراوات قرمز پوشیده بود و یه دختر و یه پسر که لباس دختر یه بالا نافی قرمز حلقه ای و یک شلوار سیاه بود و پسره هم شلوار سیاه و تیشرت آبی تیره تنش بود و فاطی و مامان فاطی هم ایستاده بودن و بامهربونی بهمون خیره شده بودند، فاطی با ذوق بستمم اومد و وقتی چشمش به گردنم افتاد باخنده گفت:

_اوه شاهکار داداش مارو...

مامان کارن(باران)اومد پیشم و مادرانه بغلم کرد، کسی که خالم بود و بغلش عجب آرامشی داشت.

مرد شیه پوش بااخم گنده جلو اومد و خشک و جدی گفت:

_شاید جفت هم نباشید این چه کاریه سرخود انجام دادی؟ تو مثلاً آلفای بزرگی

کارن بااخم غرید:

_ادواردو خودم بهتر می فهمم چیکار می کنم پس تو تذکر نده

_باشه باشه، ولی باید عجله کنیم و نیروهای درون نفس رو بیدار کنیم هرآن ممکنه اون دیو صفت حمله کنه و الان هم به چشمه برین و ببینین جفت هم هستین یانه؟ البته اگرم جفت هم نباشید اهمیتی نداره و به گردنم اشاره کرد از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین گرفتم.

مامان فاطی گفت:

_اه بس کنید دخترم رو اذیت نکنین.

دستم رو کشید. دوتا نوجوون اومدند کنارم یکی اش دختر بود و یکی اش پسر!

هر دو شیطون نگاهم کردند و رو به ادواردو با تخی و شیطنت گفتن:

_بابا شاهکار آلفای بزرگ رو بنگر و زدن زیر خنده.

حتی ادواردو هم انگار نرم شده باشه همه رو به پذیرایی دعوت کرد. همه که نشستیم سوالی که ذهنم رو درگیر کرد رو پرسیدم:

_فاطی امروز چرا اونطوری شد و چرا ما الان اینجاییم؟ چرا وقتی بیدار شدم این جا بودم؟

ادواردو روبه کارن گفت:

_اجازه هست بگم؟

کارن سری بعنوان بله تکون داد.

ادواردو شروع کرد:

_تو و فاطی هنگامی که به جنگل رفتین یکی از اجنه های خطرناک و نیرومند، که اعضای گروه پدرت هستن اونو تسخیر می کنه و می خواست تورو نابود کنه اما سوال اینجاست اون اجنه که انقدر قدرتمنده به چه دلیلی و چطوری نابود شده و فاطی رو از تسخیر و کنترل خودش خارج کرده و اینکه چرا به جای این که فاطی رو تسخیر کنه تورو تسخیر نکرد؟ با تسخیر کردن خودت راحت تر توان نابود کردنت رو داشتند...

با فکری که به سرم زد مثل جن زده ها بلند شدم و گفتم:

_من اولین روزی که این جا اومدم خواب یه زنو دیدم که الان فهمیدم مامانمه و این گردنبند رو بهم داد، به گردنبند اشاره کردم و ادامه دادم:

_بهم گفت که من رو از همه چیز محافظت می کنه و کسی نمی تونه بهم کوچیک ترین ضربه و صدمه بزنه و وقتی بیدار شدم گردنبند تو گردنم بود

کارن سری تکون داد و گفت:

_تو افسانه ها و کتاب ها اشاره ای به این گردنبند کردن، ادواردو هم سری تکون داد و گفت:

_ولی چطور اون اجنه از بین رفت اون قوی ترین اجنه بود

قبل از اینکه کسی حرف بزنه گفتم:

_من اونو نابود کردم!

همه با این حرفم تعجب کردند اون دختره که نمی شناختمش با لحن پر از تعجبی گفت:

_این غیر ممکنه هیچکسی تا حالا نتونسته اون اجنه رو نابود کنه...

با اخم گفتم:

_وقتی فاطی با اون حال دنبال بود صدای مادرم رو تو ذهنم شنیدم، گفت برای نابودی اش وردی رو که اون می خونه رو بدون وقفه تکرار کردم، بعد از خوندنش حس کردم دیگه صدای پایی نمیاد و ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم که فاطی رو زمین افتاده بود

با یاد آوری اون لحظه ترس تو وجودم رخنه کرد.

کارن دستم رو گرفت و گفت:

_ظاهرا خاله الیزابت هم تصمیم داره به نفس برای بیدار کردن نیروش کمک کنه.

خاله باران به سمتم اومد و با گریت بغلم کرد و گفت:

_شبیبه مادرته حتی بوی اونم می دی؛ بوی زمین، خاک و طبیعت!

به ادواردو نگاه کردم؛ بعد شنیدن اسم مادرم توی فکر فرو رفت...

فاطی اومد کنارم و زیر گوشم گفت:

_و همچنین بوی یه رابطه.

بااین حرفش هم تعجب کردم هم خجالت کشیدم، فاطی گفت:

_خجالت نکش دختر صداتون تا این جا می اومد. بعدشم گرگینه ها و خوناشام ها حس بویایی شدیدی دارند و الانم بوی رابطه تون رو هممون حس می کنیم...

از خجالت سرم رو تاجایی که می شد خم کردم، که ادواردو خونسرد گفت:

_از اون جایی که معلومه نفس نیروهای خارق العاده ای داره و باید هرچه زودتر دست به کار شیم ولی شما الان به چشمه برید، البته با تله پاتی!

کارن گفت:

_درسته خودمم همین فکرو داشتم...

کارن دستم رو گرفت که حس کردم چیزی سردی از بدنم عبور کرد و زمان از حرکت ایستاد، کارن با صدای جذاب و گیراش گفت:

_چشمات رو باز کن دختر.

چشم هام رو باز کردم با دیدن صحنه ی روبه روم چشم هام چهارتا که چه عرض کنم هزار تا شد...

یه چشمه ی دایره ای که سنگ های دورش مثل الماس می درخشیدند و اطراف اون قلب هایی که به زیبایی کار شده بود و اطرافش پر از درخت های تنومند بود و خیلی سرسبز بود، عین سرزمین عجایب!

وقتی به اون جا رسیدیم البته به کمک تله پاتی، رفتیم جلو، دودختر و یه زن که بال داشتن اومدند جلو و تعظیمی کردند و گفتن:

_سلام بر آلفای بزرگ

نگاهی به من انداختن و با مهربانی خوش آمدی گویی کردند که من خیلی گرم و مهربون جوابشون رو دادم.

زن جلو تر اومد و مقابلم ایستاد و گفت:

_کارن ای...ای...این نفسه؟

_اره و اومدیم اینجا ببینیم جفت هم هستیم یا نه؟ اما من مطمئنم که ما جفت همیم چون همه علائم های یه جفت رو داریم...

اون خانوم اومد جلو چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

_بوی زمین، خاک و طبیعت و...

اما جمله اش رو کامل نکرد و سرخ شد. اه این چش شد؟

کارن تو ذهنم گفت:

_اوه نفس یادم رفت بگم بریم حموم بوی رابطه رو می دیم، برای همین قرمز شد

بااین حرف کارن از خجالت گر گرفتم و سرم رو پایین انداختم، اون خانم به کارن گفت:

_برید یه دور بنزید بعد به چشمه بیایین چون الان خوش یوم نیست، حداقل یه ساعت دیگه برگردین.

کارن باشه ای گفت و دست من رو کشید و راه افتادیم.

اون جا جز درخت، گل و چمن چیز دیگه ای نبود، کارن گفت:

_ خانمی یه فکری دارم و چشمکی زد

_ چه فکری؟

_ کفش‌ها ترو دربیار!

_ حالت خوبه؟ سرت به جایی زده؟

_ اه نفس دربیار دیگه

باشه ای گفتم و کفش‌هامرو در آوردم، وقتی پامرو، روی چمن‌ها گذاشتم؛ جون تازه ای گرفتم، انگار چمن جزئی از منه.

چمن‌های نمودار پاهامرو قلقلک می دادن و حس خوبی رو بهم القا می کرد، به کارن نگاهی انداختم اونم کفش‌هاشو در آورده بود، بازم دست‌هامرو میون دست‌هاش گرفت به راه افتاد، قدم زدن رو چمن‌های نمودار، دست در دست کارن لذت وصف نشدنی رو تو وجودم بوجود آورده بود.

باد بهاری لابه لای برگ درختان درحال فرار بودند و درخت رو بی قرار می کرد.

کارن وایساد و من رو به تنه ی درختی تکیه داد و خودشم توی یه سانتی‌ام ایستاد.

کارن با صدای بمی گفت:

_ نفس عاشقتم، حتی... حتی اگر جفت هم نباشیم نمی‌زارم از دستم بری؛ تاابد کنارتم و عاشقت می مونم

پیشونی‌امرو بوسید، سرشار از لذت شدم و بالحنی که لذت و شوق توش موج می زد گفتم:

_ من بیشتر عاشقتم شاهزاده چشم سبزم! و تا پای مرگ باهاتم...

بعد کمی گشت و گذار، به چشمه برگشتیم. وقتی به چشمه رسیدم دوتا دختر نمونده بودن و فقط اون زن مونده بود و روبه کارن گفت:

_ بیاید الان وقتشه.

کارن سری تگون داد، همراه کارن کنار چشمه رفتیم، صورت هردومون رو اون چشمه افتاده بود، چشمه حالت گردابی به خودش گرفت و بعد عکس دوگرگ که بینیشون بهم چسبیده بود رو نشون می داد، یکی از اون گرگ‌ها سفید بود و اون یکی خاکستری، گرگ خاکستری چشم سبز و اون یکی چشم آبی، چقدر خوشکل!

پوزه شون رو بهم مالیدن، کارن بالبخند و افتخار گفت:

_ اینه می دونستم و روبه اون زن گفت:

_ کارینا الان به همه ثابت شد این خانم زیبا جفت منه

کارینا با خنده گفت:

_ این همه بی قراری تنها می تونه تووجود دوتا جفت باشه وچشمک زد، اوه خدای من از خجالت آب شدم...

_ خب کارینا ما بریم که با نفس کارهای زیادی داریم.

کارن دستشو سمت دراز کرد منم دستشو گرفتم و چشم‌هامرو بستم و بازهم همون احساس سرما رو تو بدنم حس کردم و وقتی چشممرو باز کردم، همراه کارن تو اتاق خودم بودم، کارن شیطون نگام کردو گفت:

_ حیف که خسته شدی ولی شب میام پیشت و چشمکی زد، خواست بره بیرون اما برگشت و گفت:

_ فردا وقت تمرینه خودترو آماده کن سری تگون دادم، جلو اومد و لبم رو کوتاه بوسید، ازم جدا شد و دستی تو هوا تگون دادو از اتاق بیرون رفت.

بدنم کوفته بود و برای سبک شدنم، به سمت حموم رفتم و وارد شدم در حموم رو بستم خواستم به سمت وان برم

بادیدن صحنه ی رو بروم نفسم رفت؛ ترسناک و رعب آور بود، از ترس اشک تو چشم هام حلقه زد و قلبم ضریان گرفته بود و هرآن ممکن بود از دهنم بزنه، انجام هرکاری ازم سلب شده بود...

اون...اون...من بودم اما...

چهره ی من بود اما من نبودم!

دندون هاش هفتی بودند و تیز، سر و صورتش کبود و خونین بود، چشم هاش کلا سفید شده بود اثری از مردمک دیده نمیشد، موهاش به طرز فجیعی ریخته بود رو شونه هاش، می خندید و خنده ی شیطانی می زد که تموم تنم رو به رعشه می کشید.

میون خنده هاش گفت:

_توهم تبدیل به یه اهریمن می شی توهم خدایان ما، لوسیفر (خدای شیطان پرست ها) رو می پرستی، توهم برای نابودی همه تلاش می کنی و بازهم خنده های شیطانی و هستریک!

از ترس حس می کردم روحم داره از تنم بیرون میاد، جیغ بلندی کشیدم و بسمت اتاق رفتم، و جیغ می کشیدم:

_کمک! کمک!

در با صدای بدی باز شد و کارن گیج و منگ تو چارچوب در نمایان شد، بادیدنش اشک هام سرازیر شدن و به سمتش پر کشیدم، تو بغلش می لرزیدم و زار می زدم، به اتفاقی که تو حموم افتاده بود فکر کردم، از ترس شل شدم و نزدیک بود بی افتم که کارن من رو توی آغوشش گرفت و به سمت تخت رفتیم؛ تو آغوش گرم و نرمش فرو رفتم و از غوغای درونم کمی کاسته شد، در باز شد و فاطی و مامان فاطی وارد شدند، نگرانی توی چشم هاشون مشهود بود.

باران با نگرانی گفت:

_نفس دخترم چیشده؟ چرا فریاد زدی؟

همین حرف باعث شد بزنم زیر گریه، هق هقم اوج گرفت، فاطی و مادرش جلو اومدن و دستمو گرفتن و همشون ازم خواستند ماجرا رو براشون تعریف کنم.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و شروع کردم به تعریف ماجرا، از اون موجود تا حرف هاش...

هر لحظه چشم هر سه تاشون گشاد تر می شد و دهنشون باز تر می شد و الان اگه تو شرایط دیگه ای بودم از ته دل می زدم زیر خنده، اما الان فقط ترس و خوف تو وجودم رخنه کرده بود.

کارن انگار به خودش اومده باشه عصبی و مضطرب گفت:

_لعنتی بدتر از این نمی شد!

فاطی و مامانش با ناراحتی نگرانی به من و کارن نگاه می کردند...

کارن یهو بدون مقدمه جلو اومد و گفت:

_وقت زیادی نداریم نفس، باید قبل از این که پشیمون بشیم نیروهات رو بیدار کنیم.

باترس و نگرانی گفتم:

_چ... چ... چرا؟

از زبان کارن:

اوه خدای من الان به نفس چی بگم؟ بگم پدرش می خواد خوی اهریمنی رو توی نفس به وجود بیاره؟ می خواد به وسیله ی نفس همه رو نابود کنه؟!

به مامان و فاطی نگاهی انداختم، انگار متوجه منظورم شدند؛ چون از اتاق بیرون رفتن.

می خواستم تنهایی باهاش حرف بزنم، صورتش عین میت شده بود و ترس و وحشت توی چشم هاش موج می زد، با دیدن این حالش جلو رفتم و سفت و محکم بغلش کردم، نفس باهمین کارم زد زیر گریه...

عشق منم که اشکش دمه مشکشه، چی بهت بگم، سرش رو بوسیدم و از خودم جداش کردم و باخنده گفتم:

_چیه خانم نازنازو؟ چرا همش گریه می کنی؟ این الماس ها رو الکی حیف و میل نکن.

از این حرفم سرخ شد و لبش رو به دندون گرفت، بااین کارش گرگ درونم تحریک شد و سرم رو جلو بردم و لب سرخ و نرمش رو برسیدم آرامش بهم تزریق شد و اونم آروم شد!

_نفس بلند شو برو حموم، نهار بخوریم چون دیگه وقتت آموزش ها و کشف نیروهاته

نفس با وحشت به درب حمام نگاهی انداخت و مظلوم بهم نگاه کردم، تو گلو خندیدم و دستش رو گرفتم و به سمت اتاق خودم رفتم، فکر کنم از این به بعد باید این کوچولو کنار خودم باشه، وسط اتاق مثل مهمون ها وایستاده بود، بهش گفتم:

_برو حموم دیگه

جلو اومد و روبه رو ام قرار گرفت، لبش رو تر کرد و با من گفت:

_ام...کارن...می شه باهم بریم؟!

از خدا خواسته قبول کردم.

باهم به سمت حموم رفتیم، خوبه وان هم دونفره بود، اول نگاهی به حموم انداخت و همه جاش رو از نظر گذروند، بعد لباس هامون رو از تنمون در آوردیم...

بعد از حموم دونفره لباسم رو تنم کردم نفس با حوله روی صندلی جلو آینه نشسته بود، تو افکارش غرق بود. به سمتش رفتم و سرم رو تو موهاش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم، بوی زندگی می داد. سشوار رو برداشتم و روشنش کردم، بعد از خشک کردن موی نفس خانوم، به نشیمن رفتم، ساعت یه بعد از ظهر بودو حسابی گشنه ام بود، الان نفس ضعف کرده، فاطی و مامان تو آشپزخونه منتظر ما بودند، فاطی با شیطننت و مامان بامهربانی بهم نگاه می کرد، فاطی ابروهاش رو بالا پایین می انداخت کلافه گفتم:

_مامان این دخترت چشه

مامان خندید و گفت:

_هیچی پسرم این مدت تیک گرفته

_بله معلومه

فاطی شاکی گفت:

_اه مامان منو به این غول ترجیح دادی؟!

_برو باو جوجه

بعد از ورود نفس به بحثمون خاتمه دادیم.

همه سر میز جمع بودیم، نفس با اشتیاق جذابی مشغول غذا خوردن بود محو غذا خوردنش بودم که با سلقمه ی خروس بی محل (فاطی) دست از نگاه کردن عشقم برداشتم و مشغول غذا خوردن شدم.

نهارمون که تموم شد نفس رو برای آموزش های اولیه به بیرون بردم...

از زبان نفس:

روبه روی هم ایستاده بودیم، کارن گفت:

_تمرکز کن نفس! حس کن تو و جنگل یکی هستین، خودت رو از زمین و این جنگل بدون خوب تمرکز کن و هر حسی

که داشتی رو برام توضیح بده. سعی کن به چیزی که می‌خواهی برسی، اینارو جدی بگیر چون هزار آدم در خطره!

سری تکون دادم، تمرکز کردم تو این هوا و آرامش کی می‌تونست تمرکز نکنه؟

به زمین و طبیعت فکر کردم، به گیاه و درخت‌های تو جنگل و به همه چیز...

تو ذهنم تصور کردم زمین از وجود منه، حس کردم صدای قدم آهو و حتی صدای پروانه هارو از این جا می‌شنوم و جالب تر این انگار که دارم از اون بالا جنگل رو می‌بینم، همه چیز زیر سلطه ام بود، تعجب کردم اما واکنشی نشون ندادم که تمرکز بهم نریزه.

صدای مامانم رو تو ذهنم شنیدم:

_دخترم الان حس کن خاک صلاح تو هستش، سعی کن خاک رو با دستات بالا بیاری، آفرین داری خوب پیش می‌ری.

سینگینی چیزی رو دستم حس کردم و پشت بندش صدای متعجب کارن رو شنیدم:

_اوه خدای من نفس! غیرممکنه!

صدای مامانم رو شنیدم:

_آفرین دخترگلم الان خاک رو تجسم کن و یه دیوار رو باهمین خاک تو ذهنت تصور کن.

کاری که گفت رو انجام دادم

_چشماتو باز کن دخترم

_باشه مامان.

چشم هام رو باز کردم از دیدن صحنه ی روبه روم چشمم اندازه ی توپ فوتبال گنده شد و دهنم اندازه ی یه غار باز شد.

غیرممکنه...

الان به جای کارن یه دیوار روبه رو ام بود، اه کارن کجاست پس؟ نکنه با تله پاتی من رو گذاشته این جا و رفته؟ نه بابا اون جووری نیست.

صدای کارن که تعجب توش موج می‌زد گفت:

_نفس چطور این کار رو کردی؟ این جا کسی این نیرو رو نداره حتی خاله الیزابت!

-کارن اون پشت نباش بیا اینجا؛ صدا هست اما خودت نیستی، ترسناکه برام.

قهقهه ای زد و گفت:

_عشق ترسوی من.

-اگه جرعت داری بازم بگو

_ترسو

-اه کارن اذیت نکن!

-چشم خانمم

بعد این حرفش از گوشه ی دیوار اومد کنارم و من رو به دیوار تکیه داد و گفت:

_هدیه ی کارم رو نگرفتما

_کدوم کار بخشید؟

_بنظرت کدوم کار خانمی؟

با خباصت گفتم:

_این کارت که منو اذیت کردی؟

نوچ نوچی کرد، اه پرو رو چه کاری منظورشه عایا؟ ازش پرسیدم، پروپرو گفت:

_این که کمکت کردم این دیوار رو به وجود بیاری و لبخند شیرینی زد که فقط مخصوص خودش بود، دلم ضعف رفت براش، همین جور خیره اش بودم، سرشو جلو آورد و...

ازم جدا شد و با لحن بامزه ای گفت:

_نفس الان این دیوار رو چیکار کنیم؟

_اوه خدای من!

من که بلد نبودم به کارن نگاهی انداختم اون هم مطمئن بود بلد نیستم دیوارو ازبین ببرم، هردو پقی زدیم زیر خنده.

بعد از تموم شدن خندمون تو فکر این دیوار بودیم اما دریغ از یه راه چاره...

یه فکری تو کله ام جرقه زد و بالای سرم چراغ روشن شد...

خب اگه با مامانم تو ذهنم ارتباط برقرار کنم شاید کمکم کنه، همون جور که تو درست کردنش کمکم کرد.

از کارن فاصله گرفتم و چشم هام رو بستم، تمرکز کردم رو ارتباط بامامانم.

صداش زدم:

_مامان مامان

کمی بعد صدای مهربونش رو توی ذهنم شنیدم:

_جونم دخترم؟

_مامان این دیوارو چجوری ازبین ببرم؟

_دخترم بازم تمرکز کن و خودت رو از جنگل بدون؛ بازم حس کن جنگل از وجود توعه و این بار اون دیوار رو مجسم کن به طرف پایین سوقش بده، دستتو بیار پایین.

همون کارو انجام دادم یکی از چشم هام رو باز کردم اوف درست نشده.

_مامان درست نشده

_دوباره تلاش کن اینو همیشه یادت باشه، دست از تلاش کردن ورندار دخترم

_باشه چشم مامان

_آفرین عزیزم

چند باری اون کار رو کردم ولی واقعا خسته و ناامید شدم، چرا خوب نمی شه لعنتی.

این بار ازاون چند دفعه ی قبلی بیشتر تمرکز کردم و حس کردم آروم و سبک شدم...

چشم هام رو باترس باز کردم اما با ندیدن دیوار چشم هام از شدت خوشحالی برق زد.

کف زدم و بالا پایین پریدم و می گفتم:

_دیدي کارن من بالاخره تونستم

کارن لبخند مهربون و آرامش بخشی زد و جلو اومد و گفت:

_تو خارق العاده ای نفس!

بااین حرفش قند که هیچ کارخونه ی قندسازی تو دلم آب شد و مثل منگل ها بالبخند بهش خیره شدم یه بشکنی زد و

گفت:

__ به مناسبت این کارت بهت یه هدیه می‌دم.

__ هوم چه هدیه؟

__ سوپرایزه عشقم

__ اه کارن لطفا بگو

__ نفس سوپرایزو نمی‌گن دیگه، الان برو پیش فاطی یه ساعت دیگه آماده شو باشه عشقم؟

با ناراحتی باشه ای گفتم، خواستم برگردم خونه؛ کارن دستم رو گرفت و من رو کشید تو بغلش، اوم خداجون بغلش چقد آرامش بخشه!

خودم رو بیشتر بهش چسپوندم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. کارن محکم تو بغلش فشارم داد و گفت:

__ نبینم خانمم ناراحت باشه ها

__ من ناراحت نیستم که

__ هیس می‌دونم ناراحت شدی، ولی دیگه نباش سوپرایزو نمی‌گن مگه نه زندگیم؟

از این لحنش وجودم سرشار از خوشحالی شد. سرم رو بوسید و گفت:

__ یه ساعت دیگه بیا همین جا منتظرتم کوچولو

لبش رو سریع بوسیدم و به سمت خونه دویدم.

فاطی رو دیدم نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد، دلم واسش لک زده بود، خیلی وقت می‌شه ندیدمش به سمتش رفتم و دستم رو رو گردنش حلقه کردم و لبش رو بوسیدم، خنده ی آرومی کرد و گفت:

__ اوه نفس چی شده یاد من افتادی؟

__ هیچی دلم واست لک زده بود نفسم

__ اه برو باو چندش، چی می‌خوای؟

__ چیزی نمی‌خوام فقط بیا لباسمو بپوشم، کارن گفت از تو کمک بخوام می‌خواد منو یه جایی ببره می‌گه سوپرایزه

__ اوه پس کارن می‌خواد تورو ببره اون‌جا...

__ فاطی جونم عشقم

__ نوچ نوچ نمی‌گم

__ فاطی خوجه

__ اه نفس نمی‌گم اصرار نکن

حرف می‌زد و گفتم:

__ باشه بیا لباسمو بپوشم خب، اینو انجام می‌دی برام؟

متفکرانه دستش رو روی چونه اش گذاشت و یه چشمش رو بست بعد یه ثانیه از این حالت در اومد و گفت:

__ باشه اینو انجام می‌دم.

از خوشحالی پریدم و لبش رو محکم بوسیدم. خواستیم بریم اتاق اما با صدای سلام مردونه ای سرم رو برگردوندم، بادیدن صحنه ی روبه روم چشام گشاد شد؛ اوه چقدر خوشتیپ ولی خب کارن من نمی‌شه، ولی اون مرد کیه؟

اون مرد باروی باز جلو اومد، یه نگاه به فاطی کردم مثل خری که بهش تیتاپ داده باشن ذوق کرده بود و باعشق

نگاهش می‌کرد. خب خب قضیه عاشقی شد، فاطی دیوونه باشوق داد زد:

__پاشا

و فاطی مثل میگ میگ دوید و پرید تو آغوشش، جون نگاه چجوری همو چسبیدند منم دلم خواست، کارن کوچایی عشقم؟!

دست به سینه ایستاده بودم و نگاهشون می‌کردم که خجالت بکشن و ازهم جدا شن، اما نوچ این‌ها حالا حالا جدا نمی‌شن. با دیدن پارچ آب یخ روی میز فکر شیطانی به سرم زد، آروم آروم سمت پارچ آوردم خداروشکر تو بغل محو شده بودن و متوجه من نشدن، با پارچ دستم سمتشون رفتم و تو یه حرکت کل آب پارچ رو روی فاطی خالی کردم. فاطی و پاشا هردو منگ تو همون حالت وایستاده بودن، فاطی وقتی به خودش اومد باتمام توانش دادزد:

__نفس

__فاطی جون پاچه نگیر من صداتون زدم اما جواب ندادین، بعد گفتم تو این هوای گرم خنک می‌شی و جواب بنده رو می‌دی الان کارن میاد بریم آماده شم ها؟

__حیف که باکارن می‌ری

شیرین خندیدم به پاشا نگاهی انداختم و باخجالت سلامی کردم

خنده ی مردونه ای کردو دستشرو جلو آورد و گفت:

__پاشاهستم همسر فاطی

دستشرو فشردم و باتعجب گفتم:

__خوشبختم

__منم خوشبختم بانو

به گردنش نگاه کردم جای دندونی رو گردنش بود مثل مال من، جلو رفتم موهای فاطی رو کنار زدم جای دندون هم روگردنش بود، عه چرا تا حالا ندیده بودم؟

باتوجه وقت کمی که داشتم دست فاطی رو گرفتم و گفتم:

__وقتی برگشتم همه چیز و مو به مو تعریف می‌کنی چشم سفید و روبه پاشا گفتم:

__شما این‌جا باش تا ما میایم عجله دارم ببخشید!

__خواهش می‌کنم ولی کارن الان منتظره عجله کن...

با فاطی عین جت پریدیم تو اتاق یه لباس خوشگل درآورد و تنم کرد فوری یه ارایش متناسب با لباسم تنم کردم، توی آینه ی قدی به خودم خیره، و مشغول آنالیز کردن لباس شدم. لباسم مدل ماهی به رنگ آبی و سبز آبی، یقه ی قایقی و آستینش تا مچم بود، لباس بلندی که از وسط یه چاک داشت، روی سینه اش و آستینش، گیپور کار شده بود (عکس رو می‌زارم، بقیه ی توصیف‌ها بیشتر بشه، خسته کنندس)

وباعجله پایین رفتم و از پاشا خداحافظی کردم، اوه کارن با کت و شلوار طوسی منتظر بود وقتی منو دید گفت:

__اوه خانمم پنج دقیقه دیر کرده.

__پاشا اومد بخاطر همین دیر شد

__دیدیش؟

__اوهوم ولی آشنا نشدیم فقط فهمیدم همسر فاطیه

-اره، دستتو بده بهم

دستشرو گرفتم، از قرار معلوم تله پاتی می‌کنه چشم‌هامرو بستم، یه سردی شیرین به بدنم خورد و وقتی

چشم‌هام‌رو باز کردم از تعجب زبونم تو دهنم نمی‌چرخید...

همه جا سرسبز بود و کرم‌های شب تاب اون‌جارو نورانی کرده بودند یه دریا بود که به یه آبشار خیلی بلند وصل بود، نور ماه رو دریا خودنمایی می‌کرد، سنگ ریزه‌ها زیر پام قرچ قرچ می‌کرد اوه خدای من این‌جا خارق‌العاده بود!

محو منظره بودم که کارن‌رو کنارم حس کردم دست‌رو تو دستش فشرد و آروم گفت:

_خوشت اومد خانومم؟

_اوهوم وای کارن اینجا معرکه‌ست مرسی و بوسه ای رو لپش کاشتم، تک خنده ای کرد و گفت:

_چشماتو ببند سوپرایز بعدی مونده و چشمکی زد

_اه کارن چه سوپرایزی اذیت نکن بگو دیگه

_هیس چشم‌هاتو ببند عشقم

_باشه و چشم‌هام‌رو بستم، کمی بعد کارن گفت:

_الان چشماتو باز کن

چشم‌هام‌رو باز کردم کردم با دیدن کارن چشم‌هام برق زد...

_اوم کارن شماهم هم از این چیزها دارین؟

_گیتار؟ اره چرا نداشته باشیم؟ حالت خوبه نفس؟

_هوم؟ خب گفتم شاید دور از آدم‌ها بودید شاید به بعضی چیزها دسترسی نداشته باشید

_اوف خیلی چیزارو نمی‌دونی دختر حالا بیا اینجا بشین.

اوه کارن آتیش درست کرده بود رو یه چوب که حکم صندلی رو داشت، نشستم و کارن هم گیتار به دست روبرو ام نشسته بود و باعشق نگاه می‌کرد و آتیش هم وسطمون شعله ور بود و کرم شب تاب مثل شمع فزارو رمانتیک کرده بود.

کارن دست‌ش‌رو روی گیتار گذاشت، به چشم‌های هم خیره بودیم هیچکدوم قصد بیخیال شدن نداشت...

شروع به زدن و خوندن کرد:

_آهای دختر بارون پری چهره ی زیبا تو گیسوی تو جنگل تو چشمای تو دریا

نشستی رو به روم تا به قلبه تو بشینم همه عمرمو دادم که امروز رو ببینم

آهای قلب تو لیلا آهای مرد تو مجنون بیار عشقو به دنیام آهای دختر بارون

بذار بیاد با عطرت بوی بهار و نارنج منو بگیر عزیزم ببر یه گوشه ی دنج

آهای الهه ی ناز دیوونه دردرس ساز تو شعری تو رو حتی آی میشه زد زیر آواز

امون از تو که عشقت به بادم میده آخر چیکار کردی با قلبم آی از دست تو دختر

آهای الهه ی ناز دیوونه دردرس ساز تو شعری تو رو حتی آی میشه زد زیر آواز

امون از تو که عشقت به بادم میده آخر چیکار کردی با قلبم آی از دست تو دختر

کیه که نشده با یه نگاه غرقه چشمات آدمو میگیره ول میکنه برق چشمات

تو لبخندت آخه خندت آخه چی داره دختر چه بلایی داری سر دلم میاری آخه دختر

بهم میریزی هی آخه تا کی منو عزیزم تو زیبایی و این حقته خب بهم بریزم آهای آهای

آهای الهه ی ناز دیوونه دردرس ساز تو شعری تو رو حتی آی میشه زد زیر آواز

امون از تو که عشقت به بادم میده آخر چیکار کردی با قلبم آی از دست تو دختر
آهای الهه ی ناز دیوونه دردرس ساز تو شعری تو رو حتی آی میشه زد زیر آواز
امون از تو که عشقت به بادم میده آخر چیکار کردی با قلبم آی از دست تو دختر

**

ایوان باند "درس ساز"

صداش انقدر بم، مردونه و جذاب بود که همون جور محوش شده بودم کارن لبخندی زد و کنارم نشست.
باعشق نگاهم کرد و گفت:

_عاشقتم نفس

_من بیشتر

بالاین حرفم، لبهاش رو روی لبهام گذاشت و...

بعد این که از هم جدا شدیم کارن با غیظ و مثل بچه ها گفت:

_الان باید شام بخوریم

_هم گشتمه

_یکم دیرتر بخوریم؟

_مثلا چقدر دیرتر؟

_یه ساعت دیرتر و یه چشمک زد پرو منظورش راب*طه بود اما اگه می دونست اوضاع چطوریه این رو نمی گفت.

سرم رو پایین انداختم و شرمندگی گفتم:

_اوم چیزه... کارن.. می گم چیزه..

_چیه عزیزم؟

چشم هام رو محکم بستم و گفتم:

_من پری*و دم

کارن دهنش مثل ماهی باز و بسته می شد، زده بود تو ذوقش بچه ام.

کارن نالید:

_الان وقت پریود شدنه چشم آبی؟

_بیخشیدا دست من که نیست، میگم کارن

_جونم

_پشتم و شکمم دلد (درد) می تونه (می کنه)

لپم رو کشید و گفت:

_شیطونی نکن می خورمتا، بیا بریم بعد از غذا برات ماساژ می دم

_ای جونم چشم هرچی آقامون بگه

خندید و گفت:

_شیطون

_کارن کجا می‌ریم مگه قرار نیست این‌جا بمونیم

_این همه خوشکلی ولی عقل نداری اون‌جا غذا بود؟ جای خواب بود؟

قهقهه ای زد

عصبی غریدم:

_روآب بخندی دهن گشاد، اون‌جا جای خواب داشت، غذا هم خدا کریمه

_بله بله خب پس تو اون‌جا بشین؛ خدا کریمه، برات غذا میاد

_هه هه چقدر خندیدم

_رودل نکنی

_نه نمی‌کنم

-کم نیار یااااا

خواستم جوابشو بدم اما با دیدن صحنه ی روبه روم قفل کردم...

یه کلبه ی چوبی قهوه ای که برگ و گل های رنگارنگ، به طرز ماهرانه ای روش کار شده بود، درخت های بید مجنون، کاج، گیلان و سیب اطراف کلبه رو احاطه کرده بودن، پنجره های کوچیک، که میله های سفید اون رو به چهار مربع تقسیم کرده، زیبایی خارق العاده ای داشت کارن خم شد و زیر گوشم با صدای بمی گفت:

_خوشت اومد؟

_اوهوم خیلی قشنگه کارن!

_اره ولی اگه خانومم وضعیتش قرمز نبود زیبایی این‌جا هزار برابر می‌شد

از خجالت سرخ شدم که قهقهه ای زد و گفت:

_نکن اینجوری خوردنی تر می‌شی توله

_اه برو کارن

_دستتو بده بچه پرو

_اخه من عاشق چیه تو شدم زشتو؟

_پسر به این خوشتیپیو از کجا می‌تونستی پیدا کنی؟ اگه من نبودم که می‌ترشیدی

_اگه منم نبودم مجرد به گور می‌شدی

_زن می‌گرفتم و مجرد به گور نمی‌شدم

حرف می‌گفتم:

_منم شوور(شوهر) می‌کردم و نمی‌ترشیدم

_تو غلط کردی

_تو هم بی‌خود کرد

خندید و وسط خنده اش گفت:

_حسود بیا بریم

_برویم

دست تو دست هم وارد کلبه شدیم وای خدا اگه این جا کلبه ست پس پرورشگاه کجاست؟
دیواراش از چوب بود، همه جا پر بود از گل رز؛ خب برنامه داشته و عاقامون بدجور زده تو ذوقش.
کارن با لبخند گفت:

_ نظرت چیه کوچولو؟

_ خیلی عالیه کرگردن

_ ها؟

_ خو کرگردن

_ خیلی پرویی، الان بفهمن یه نیم وجب به آلفای گروه چی گفته آبروم می ره.

_ آبروت نمیره این نیم وجب عشقته دیگه

_ آخ من قربون عشق کوچولوم

من رو کشید تو بغلش و گفت:

_ حیف که امشب نمی تونم!

بایاد آوری پری*ودیم جیغ خفه ای کشیدم کارن من رو از خودش جدا کرد و با تعجب گفت:

_ چی شده؟ چرا جیغ می کشی بچه؟!

_ اوم... چیزه خب..

اه الان چجوری بگم پد ندارم؟ اوف خدا چه کنم؟

_ چیه عزیزم؟

_ کارن چیز ندارم

گیج گفت:

_ چیز چیه؟

_ خب پد ندارم

_ ها؟

_ کوفت نوار بهداشتی ندارم، باید من بهت بگم؟ خودت نباید بدونی؟

قهقهه ای زد و گفت:

_ باشه باشه عصبی نشو الان برمی گردم

_ باشه زود برگردی کارن

_ باشه عزیزم

اومد جلوم و پیشونی امرو بوسید و غیب شد...

اوه خدای من الان تنها چه غلطی کنم؟ می ترسم..

وسط جنگل تاریک تو یه کلبه تنها... برای فراموش کردن این ترس، رفتم تو آشپزخونه که ببینم چه غذایی داریم
بادیدن لازانیا و مرغ شکم پر و سالاد ذوق زده شدم، با عجله همه ی وسایل ها رو آماده کردم و رو میز چیدم. ایول
بهت نفس برای این سلیقه ات...

سنگینی نگاهی رو حس کردم به گوشه ای نگاه کردم بادیدن کارن، که بالبخند بهم خیره بود جلو رفتم و کیسه ی سیاه رو از دستش گرفتم و بوسی رو لپش کاشتم و ازش تشکری کردم، بالبخند گفت:

_برو زود بیا ضعف کردم

سری تکون دادم و به دستشویی رفتم بعد از عوض کردن پد بهداشتی دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم (کلبه دوبرکس اینا نیستو سادس و بدون پله..)

کارن منتظر من بود و دست به غذاش نزده بود. کنارش رفتم، واسش کمی غذا کشیدم و نشستم و واسه ی خودمم غذا کشیدم. اوم خیلی خوشمزه بود. بعد از خوردن غذا باهم میز رو جمع کردیم و ظرفهارو با شوخی و خنده شستیم.

گیتار کارن رو دیدم و گفتم:

_کارن جونم تولو خدا بازم برام بخون.

مردونه خندید و گفت:

_توجون بخواه نفسم، بریم بیرون بخونم برات؟

_اوهوم بریم

_اول جایزه ی منو بده بعد می ریم.

_چه جایزه ای؟

اشاره ای به لب هام کردو گفت:

_اون جایزه ی نرم و خوشمزه

جلو رفتم و محکم لب هاش رو بوسیدم، خواستم ازش جدا شم اما نداشت و به کارش ادامه داد وقتی از عطشش کم شد من رو رها کرد و گفت:

_خب خانوم خوشمزه بیا بریم

_بریم

گیتار رو برداشت و دست تو دست هم از کلبه بیرون رفتیم، همون جا جلوی کلبه نشستیم چون نمی خواستم زیاد دور بشیم دلشوره عجیبی داشتم..

کارن دستش رو روی تار گیتار گذاشت و شروع به خوندن کرد:

_نه نمی شه از تو دست کشیدو بدون تو نفس کشیدو نمی شه بی تو زندگی کرد

مگه کسی هست باعشقشم بتونه بد شه از این همه علاقه رد شه

نمیشه اخه بچگی کرد

مگه دست توئه دیوونه دیگه اخماتو واکن منو عشقم صدا کن، توی چشمام نگاه کن...

دیوونه دیگه دارم هواتو، دلم آرومه باتو نبینم گریه هاتو...

دیوونه دیگه اخماتو واکن منو عشقم صداکن، توی چشمام نگاه کن...

دیوونه دیگه دارم هواتو، دلم آرومه باتو نبینم گریه هاتو...

فقط یادت نره؛ شدی عشق کسی که از همه عاشق تره، اینو یادت نره عشقم فقط بامن بخند...

دیگه چشماتو رو دورو بری هاتم ببند، آره بامن بخند...

فقط جایی نرو، می دونی دل ندارم دیگه تنهایی نرو، دیگه جایی نرو عشقم فقط بامن بمون..

نزار هیچ چیزی بندازه جدایی بینمون آره فقط بامن بمون...

دیوونه دیگه اخماتو واکن منو عشقم صدا کن، توی چشمم نگاه کن...

دیوونه دیگه دارم هواتو، دلم آرومه باتو نبینم گریه هاتو...

دیوونه دیگه اخماتو واکن منو عشقم صداکن، توی چشمم نگاه کن..

دیوونه دیگه دارم هواتو، دلم آرومه باتو نبینم گریه هاتو...

بهنام بانی "اخماتو واکن"

بعد ازاین آهنگش دلم خواست محکم بغلش کنم واسه همین زود بلند شدم انگار اونم فکرم رو خوند واسه همین بلند شدو فاصله رو یه قدم کردیم و محکم همو بغل کردیم، انگار قراره سال ها از هم دور شیم...

تو بغلش بودم، بغل مردونه اش آرامش عجیبی بهم تزریق می کرد، کارن تکونی خورد و آخی میون لب هاش فرار کرد...

انگار تحمل وزن خودشم نداشت واسه همین شل شد

صدای زمزمه وار کارن رو شنیدم گفت:

_ نفس دستت رو بده تله پاتی کنم، زود باش!

انقدر ضعیف گفت که ترس توی دلم رخنه کرد، دست کارن رو گرفتم، باز هم حس سرما و بعدش خودم رو تو اتاق کارن یافتم، کارن چشم هاش خمار شد و دمر افتاد زمین، چشمم به پشتش خورد؛ یه خنجر خورده بود ن... ن.. نه این امکان نداشت امکان نداشت این کارن من نیست...

گریه ام شدت گرفته بود، آروم و بریده بریده گفت:

_ عا... عاشقتم نفسم م... م... مواظب خ.. خو... خودت باش...

بعد حرفش چشم هاش بسته شد ازته دل جیغ کشیدم اما کارن جواب نمی داد، در باز شدت باز شد؛ پاشا و فاطی وارد شدن توجهی به اونا نشون ندادم و شاهزاده امرو با فریاد صدا می زدم اما جوابی نمی شنیدم؛ صدای هق هق و جیغم کل خونه رو پر کرده بود.

_ ای خدا کارنمو ازم نگیر تقصیر من بود، تقصیر من بود غلط کردم کارنم تورو خدا بلند شو

بلند تر فریاد کشیدم:

_ کارن پاشو

مثل دیوونه ها زجه می زدم و فریاد می کشیدم، اما دریغ از یه تکان از طرف کارن...

پاشا و فاطی انگار از شک خارج شده باشن، ستم اومدن فاطی بی صدا گریه می کرد و و پاشا نبض کارنم رو می گرفت، پاشا با پریشانی گفت:

_ فاطی باید فوراً کارنو ببریم پیش آرتام! نبضش ضعیفه و خون زیادی ازش رفته و هم این که...

اما حرفش رو خورد با عصبانیت یقه اش رو گرفتم و با صدایی که از خشم و گریه دورگه شده بود نعره کشیدم:

_ هم این که چی ها؟ حرفت رو نخور پاشا بهم بگو. زدم زیر گریه از ته دل زار کشیدم.

پاشا رو به فاطی گفت:

_ دستش رو بگیر از طریق تله پاتی باید ببریم وگرنه دیر می شه...

فاطی فین فین کنان دستم رو گرفت، بازهم یه سرما تو وجودم نفوذ کرد؛ اما عجب عذاب آور بود، دلم کارن رو می خواست، مهربونی هاش رو...

چشم که باز کردم خودم رو توی یه اتاق کاملاً سفید با تجهیزات عالی دیدم...

در اتاق باز شد و یه مرد وارد شد حس تجزیه تحلیل کردن صورتش رو نداشتم الان فقط کارن مهم بود..

فاطی کنارم بود و بی صدا گریه می‌کرد اما من ی

یه مجسمه شده بودم مهر سکوت به لبم زده شده بود و چشمه ی اشکم انگار خشک شده باشه، فروغ چشم‌هام از بین رفته بود مثل یه روح!

صدای پاشا به گوشم رسید که روبه فاطی گفت:

_ شما برین بیرون، خودم مواظبم.

فاطی دستمرو گرفت خواست بیرون بریم اما من همراهی نکردم

فاطی با صدایی که گریه توش موج می‌زد گفت:

_ نفس بریم بیرون

سرد و یخ جواب دادم:

_ می‌خوام همین‌جا باشم، کنار کارن تکون نمی‌خورم

_ اما نفس...

_ هیس ازم نخواه پیام بیرون

فاطی خواست پافشاری کنه اما پاشا گفت:

_ بزار بمونه فاطی!

فاطی هم توی اتاق موند. تمام توانمرو جمع کردم و سرمرو به پشت چرخوندم؛ کارن رو روی یه تخت گذاشته بودن و لباس خونی‌اشرو درآورده بودند و عشقمرو دمر خوابونده بودند...

بادیدن جای زخمش قلبم هزار تکه شد و هر تکه اش جایی فرار کرد انگار اون‌هاهم تحمل این درد رو نداشتن...

اشک‌هام بدون اراده ی خودم جاری شدن.

پاشا روبه اون مرد که فکرکنم دکتر باشه گفت:

_ آرتام حالش چطوره؟ خنجر زهرآگین بوده؟

اون مرده که الان فهمیدم اسمش آرتامه سری تکون داد و گفت:

_ حالش تعریفی نیست، خنجر هم زهرآگین بوده اما پادزهرشرو دارم...

به سمت یه کثو رفت و یه چیز پارچه مانند رو درآورد و روی زخم کارن گذاشت، حدس زدم پادزهر باشه...

پادزهر بعد از گذشت چند ثانیه سیاه شد، پاشا گفت:

_ زهر از وجودش خارج شد؟

-آره اما نبضش خوب نمی‌زنه احتمال به کما رفتنش زیاده و همچنین...

سکوت کرد، پشتش به من بود، شونه هاش لرزید پاشا بانگرانی بهم خیره شد، با دو خودمرو بهشون رسوندم، صدامرو بلند کردم و گفتم:

_ د مثل آدم حرف بزنین، حرفتو نخور، زود باش بگو همچنین چی؟

صدامرو بالاتر بردم:

_ ها؟ د بگو دیگه

دکتر همونجور که حدس زدم داشت گریه می‌کرد به خودش مسلط شد و گفت:

_ امکان از دست دادنش زیاده

بااین حرفش دنیا رو سرم خراب شد، حالم دست خودم نبود؛ مثل دیوونه ها هستریک خندیدم فاطی با گریه و نگرانی کنارم اومد و سیلی محکمی به صورتم زد خنده ام توی دهنم خفه شد و جای خودش رو به گریه داد خودم رو تو بغل فاطی انداختم و حق زدم...

حق زدم برای عشقی که الان رو تخته و امیدی بهش نیست، حق زدم بخاطر نابودی کاخ آرزو هام، حق زدم بخاطر بسته بودن چشم های سبزی که دنیا ام بودن، میون حق حق هام تو بغل فاطی محکم داد زدم:

_ خدا تحمل بی کارن بودن رو ندارم تورو خدا اونو بهم پس بده.

«اونجایی که خدارو به اسم خودش قسم می دی مظلوم ترین فرد روی زمینی...»

حق هقم فضای اتاق رو غم انگیز کرده بود، گلوم از شدت گریه می سوخت اما دردش در مقابله با درد دلم هیچ بود...

پاشا به دکتر گفت:

_ بنظرت این کار، کار چه کسی می تونه باشه؟

_ این کار، فقط کار یه اهریمنه!

با شنیدن این حرف مثل شیر زخمی غرشی کردم، اول مادرم، بعد کودکی ام و الان عشق زندگی ام به دست اون دیو صفت آسیب دیدن...

ازت متنفرم، از کسی که اسم پدر رو یدک می کشه ازته دل متنفرم، تنفر رو توی تک تک سلول بدنم حس می کردم...

بی زار بودم از کسی که مثلاً پدرم بود..

آتش انتقام توی دلم شعله ور شد...

وقتی به خودم اومدم آرتام داشت زخم کارنم رو پانسمان می کرد، وقتی کارش تموم شد بهشون گفتم:

_ می شه تنها مون بزارین؟

همه سری تگون دادند، به فاطی نگاهی انداختم باغم به کارن خیره بود، اون هم ناراحت بود اما بخاطر من رو خودش مسلط شده بود. جلو رفتم و فاطی رو تو آغوشم گرفتم و زیرگوشش با مهربونی گفتم:

_ کارن حالش خوب می شه اون مرد قوی منه! تنها مون نمی زاره آروم باش، کارن هیچ وقت نمی خواد حالت این جوری باشه دیگه گریه نکن باشه؟

سری تگون داد بوسیدمش فاطی فین فین کتان گفت:

_ مرسی که هستی نفس

_ گمشو چندش فین فینت رومخه

لبخند بی رقمی زد، پاشا جلو اومد و گفت:

_ کارن خیلی قویه به شرطی که شما رو مخ نباشید بااین گریه کردنتون!

خندیدم اما تصنعی...

همشون بیرون رفتن بعد از خروج اون ها کنار کارن رو تخت نشستم، الان به پشت خوابیده بود و یه سرم بهش وصل بود...

صورتش بی روح شده بود و چشم های سبزش بسته شده بود و دیگه زیبایی اش رو به رخ بیننده ها نمی کشید جلو رفتم و لبش رو بوسیدم اما دیگه کارنی نبود که همراهی ام کنه، کارنی نبود که کمرم رو چنگ بزنه و بگه:

"_ نفس بی قرارتم..."

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد الان اگه کارن بود می گفتم:

"نریز اونارو کوچولو"

پوزخندی به حالمون زدم وشروع کردم به حرف زدن:

_کارن از اون روزی که چشم باز کردم تنها بودم اما همیشه لبخند رو لبم بود، همیشه باخنگ بازیام لبخند رو لب همه می‌اوردم، می‌دونی چیه؟ از همون اول عاشقت بودم، از همون اول که یادمه همیشه یه چشم سبز جلوی چشمم بود همیشه دلم یه چشم سبز رو می‌خواست اما هرگز نتونستم بفهمم این چشم سبز شاهزاده ی خودمه!

از هفده سالگی فهمیدم این چشم سبز مرد منه، شاهزاده ی چشم سبز من...

همیشه می‌خوابیدم که عشقمو ببینم، همه می‌گفتن نفس خوابالوئه ولی کسی نمی‌دونست دلیل خواب هام یه شاهزاده ی چشم سبزه...

وقتی هجده سالم شد و بهت رسیدم، وقتی لمست کردم انگار نصفی از وجودم برگشته باشه، کارن نزار بازم نصفی از من بره!

کارن عشقتو ببین، ببین بدون تو هیچم، ببین دارم بدون تو می‌میرم. کارن بلند شو بلند شو و بگو چشم دریایی، کارن بخاطر عشقمون بلند شو ازت خواهش می‌کنم من تحمل اینجور دیدن مردمو ندارم و زدم زیر گریه، زجه هام دل سنگم نرم می‌کرد اما کارنم انگار نمی‌شنید؛ چون بی خیال خوابیده بود صدای هق هقم اوج گرفت، سرم رو روی دست کارن گذاشتم و به دنیای بی خبری پرت شدم...

خواب نفس:

نور شدیدی به چشمم خورد و پشت بندش مامانم رو دیدم، دلم درد می‌کرد به سمت مامانم پرواز کردم و فریاد کشیدم:

_مامان و خودم رو تو بغلش پرت کردم، تو بغل مامانم زار زدم، دست هاش رو نوازش گونه روی سرم گذاشت و گفت:

_هیس گریه نکن دختر گلم همه چیز درست می‌شه اگه کارن هم نباشه تو باید خودتو نبازی دختر مامان! همه به وجود تو و کارن احتیاج دارند اگر توهم نباشی مردم امید به زندگیشون از دست می‌ره.

از آغوش مامانم بیرون اومدم و نعره کشیدم:

_کارن من خوب می‌شه اون قول داده من رو تنها نذاره، مرد من سرش بره قولش نمی‌ره

مامانم با دیدن حال پریشانم بغض کرد و گفت:

_آخ دخترک من! هیس امیدت به خدا باشه، کارن خوب می‌شه.

_هه مامان تا الان دلم به اون بالا سری خوش بود و این شد حال و روزم...

مامانم دستش رو، روی لبم گذاشت و گفت:

_تو باید بدون کارن هم به آموزشات ادامه بدی، فردا یک فرشته، که یکی از خدمت گذارهای منه میاد بهت آموزش می‌ده تورو می‌بره یه جای امن، اما بجز باران، فاطمی و پاشا کسی از این موضوع خبردار نشه...

سری تکون دادم مامانم جلو اومد و من رو بوسید و گفت:

_مواظب خودت باش!

«پایان خواب نفس»

بیدار شدم هوا مه آلود شده بود و زوزه ی گرگ ها به گوش می‌رسید، چشمم به بدن برهنه ی کارن خورد، دستی روی غضله ی شکم کارن گذاشتم، لبم رو، روی شکمش گذاشتم و طولانی شکمش رو بوسیدم، لبخندی رو لبم اومد، باوجود این که بی‌هوشه اما باز گرم شد و عکس العمل نشون داد، سرم رو به سرش تکیه دادم و زمزمه وار گفتم:

_عاشقتم مرد من و لبش رو کوتاه بوسیدم...

در اتاق باز شد و قامت خاله نمایان شد.

صورتش پریشون بود و مثل درختی بود که برگ هاش ریخته باشن، چشم هاش قرمز شده بودن با دیدنش بابغض گفتم:

_خاله

_نفس چه اتفاقی افتاد؟

_خاله تقصیر من بود...

اشکم سرازیر شد خاله تعجب کرد با تعجب بهم خیره شد و گفت:

_چ...چ...چ... چرا تقصیر تو؟

_اون خواست من رو سوپرایز کنه بخاطر من شد اگه من اون دیوار رو به وجود نمیآوردم اون من رو به اون جای لعنتی نمی برد، اگه من بعد شام نمی گفتم آهنگ بخونه بیرون نمی رفتیم و این اتفاق نمی افتاد، تقصیر من بود...

چند بار پشت سرهم تکرار کردم "تقصیر من بود" با زانو رو سنگ های اتاق زمین خوردم زجه زدم و بلند تر گفتم:

_تقصیر من بود لعنت بهم تقصیر من بود که کارنم الان اینجا خوابیده.

جیغ بلندی کشیدم و هق هقم فضای خشک و سرد اتاق رو پر کرده بود، خاله با گریه و پریشونی به سمتم اومد...

«همیشه از آدمهای منطقی می ترسم

اونا خیلی بلدن آدمها رو با یه اشتباه از زندگیشون حذف کنن»

به سمتم اومد و من رو تو آغوشش کشید و گفت:

_هیس دخترم، خودتو مقصر ندون باشه؟ کارن من خوب می شه اون آلفای بزرگه، بنظرت آلفای بزرگ ضعیفه؟

سری تگون دادم سرم رو بوسید دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم، بالا سر کارن ایستاد و دستش رو تو موهای خوش رنگ کارن فرو کرد و گفت:

_کارن یادته گفتم دنیاتو می دی اما نفس یه قطره اشک از چشماش سرازیر نشه؟ یادته می گفتم دنیاته؟ ببین بلند شو عشقت داره از نبودنت پر پر می شه بلند شو و نذار تو نبودت نابود شه!

قطره اشک سمجی از چشمش پایین افتاد خم شد و پیشونی کارن رو بوسید...

رفتم جلو و خاله رو محکم تو آغوشم گرفتم هردو تو بغل هم زار زدیم...

ماجرای خوابم رو برای خاله تعریف کردم با گریه گفتم:

_آخ خواهر دوست داشتنی من، اگه الان بود...

زد زیر گریه انگار داغ خواهرش زنده شده باشه اما یه حسی بهم می گفت، یه روز به مامانم می رسم...

در اتاق باز شدو آرتام همراه یه زن خوش رو باموهای قرمز وارد شد، یاد آنشرلی باموهای قرمز افتادم...

هردوشون به سمتمون اومدم آرتام گفت:

_خاله حالتون خوبه؟

_ممنون پسرم شماچی حالتون خوبه؟

واشاره ای به شکم دختر مو قرمز کرد و گفت:

_شاه پسرمون خوبه؟

دختر قرمز شد و آرتام هم خندید و گفت:

_چی بگم خاله این توله روزگارمونو از همین الان سیاه کرده...

با سلقمه ی زنش خفه شد و زنش گفت:

_خاله جون چطورین؟

بغض کردو گفت:

_چطور باشم آزیتا؟ ببین پسر عزیزمو...

-حالش خوب می‌شه خودتون بهتر می‌دونین کارن چقدر قویه

با یادآوردی کارن روبه آرتام با ناراحتی گفتم:

_حال کارن خوب می‌شه؟

_به خدا امید داشته باش...

قطره اشکی از چشم‌هام سرازیر شد این جمله معنی های زیادی توش نهفته بود...

خاله من رو بوسید و زیر گوشم گفت:

_برو خودتو آماده کن الان اونی که مامانت گفت میاد باید تمرکز کنی بخاطر کارن!!

سری تکون دادم و کنار کارن رفتم آروم پیشونی‌اش رو بوسیدم و زیر گوشش آروم گفتم:

_مواظب خودت باش زود برمی‌گردم عشق من!

سنگینی نگاهشون رو، روی خودم حس می‌کردم، تشنه ی لب های قلوه ایش بودم؛ واسه همین بدون خجالت خم شدم و لبش رو آروم و کوتاه بوسیدم، ازش جدا شدم آخرین لحظه بهش نگاه کردم و به سمت اون‌ها رفتم و گفتم:

_من راه رو بلد نیستم

خاله لبخندی زد و گفت:

_سعی می‌کنیم از راه تله پاتی بری باشه؟

_باشه خاله جون

_دختر شیطان

شرمگین لبخندی زدم، خاله و آزیتا کنارم اومدن، چشمم به آرتام افتاد؛ داشت برای کارن ماجرای تعریف می‌کرد اما صداش نمی‌اومد فقط لباش تکون می‌خورد...

آزیتا گفت:

_نفس اول به رفتن فکر کن، بعد از اون مکانی که می‌خوای بری رو تصور کن، تو چون گرگینه ای نیازی به ورد نیست این دو کارو انجام بدی کافیه.

سری تکون دادم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم کاری که گفت رو انجام دادم، سردی تو استخوانم نفوذ کرد، چشم‌هام رو باز کردم خودم رو تو اتاق کارنم یافتم...

به سمت حموم رفتم با دیدن حموم عشق بازیمون تو ذهنم شکل گرفت، با به یادآوری‌اش قطره اشکی از چشمم سرازیر شد یادم اومد این‌جا هم پد نیست برای همین تصمیم گرفتم برم تو کلبه و پد رو بیارم چشم‌هام رو بستم و کلبه رو حس کردم، حس سرما و رسیدن به مقصد!

چشم‌هام رو باز کردم با دیدن کلبه گریه ام شدت گرفت اما اجازه ندادم صدام بالا بره، تموم حرف‌ها و کارهامون تو ذهنم مرور شد.

آخرین بوسه مون همینجا بود...

ازاین کلبه متنفرم...

پد رو برداشتم خواستم برگردم اما پشیمون شدم از کلبه خارج شدم چشمم به گیتار عشقم خورد، رفتم گیتار رو برداشتم، چشمهام رو بستم و اتاق کارن رو توی ذهنم مجسم کردم. سردی تا استخوانم نفوذ کرد چشمهام رو باز کردم، پد رو روی کمد گذاشتم و گیتارش رو بوسیدم و گذاشتمش روی تخت.

به سمت حموم رفتم، دوش گرفتم و سریع بیرون اومدم کمد رو بازکردم اوه خدای من لباس هام همش این جان...

بی حوصله یه لباس بیرون آوردم، پد بهداشتی گذاشتم و لباس هام رو تنم کردم بدنم کوفته بود، رفتم رو تخت کارن دراز کشیدم تختش هم بوی خوش بدنش رو می داد، اشک از گوشه ی چشمم پایین اومد چشمم به گیتارش افتاد بلند شدم و گیتار رو گوشه ی دیوار گذاشتم که چیزیش نشه، بازهم به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم، به یه نکشیده خوابم برد، توی خواب و بیداری بودم که یکی تگونم می داد و می گفت:

_بانو بانو، بلند شین دیر وقته، زمان کمی برای آموزش ها داریم...

_ولم کن بابا، حسشو داریا

_بانو بلند شید، مادرتون بهم دستور داده

باشنیدن این حرفش مثل جن زده ها بلند شدم، جلوروم یه دختر بیش از حد زیبا دیدم وای خدای من چقدر خوشگله لامصب، مثل عروسک هاست!

_بانو بانو

_هوم؟

_بیدارید الان؟

_باچند نفر صحبت می کنی؟

_یه نفر چرا؟

_پس چرا می گی بیدارید؟

_اوه بانو مادرتون اینجوری دستور دادند

_لطفا باهام رسمی صحبت نکن

تو فکر فرو رفت و گفت:

_باشه بلند شو

سری تگون دادم، بایادآوری کارن گفتم:

_اول به کارن سر می زنم بعد بریم

_باشه هرچی شما.. یعنی تو بگی

لبخندی زدم، باتله پاتی به اتاقی که کارن اون جا خوابیده بود، رفتم؛ خاله رو دست های کارن خوابش برده بود، جلو رفتم لپ خاله رو بوسیدم این بار کنار کارن رفتم بازهم ابراز عشق کردم و بعد از بوسیدنش به سمت اون دختره رفتم یادم باشه اسمش رو بیرسم، آروم گفتم:

_خب بریم

سری تگون داد، چون نمی دونستم قراره کجا بریم؛ دستم رو گرفت، چشم هام رو بستم وقتی چشم هام رو باز کردم خودم رو توی یه جای سرسبز که پر از پروانه بود، دیدم.

این جا عالیه یادم باشه با کارن بیایم این جا، دلم براش تنگ شده خدا..

با صدای اون دختر خوشگل از تو افکارم بیرون اومدم.

_ نفس از افکارت جدا شو تو برای پیشرفت به تمرکز احتیاج داری

_ باشه می‌گما اسمت چیه؟

_ اسمم نازیه

_ اسمتم به صورتت میاد، زیبا و ناز!

_ خنده ی شیرینی کردو تشکر کرد.

_ باکارن چه آموزش‌هایی دیدی؟

_ خب الان تله پاتی بلدم و این‌که خاک رو به دیوار تبدیل کنم یعنی یه دیواری بشه و وقتی کسی خواست حمله کنه، نقش سپر رو ایفا کنه می‌تونم اینو مثل یه سپر استفاده کنم

_ خب می‌دونی چطوری دیوار رو برداری؟

_ اره

_ خوبه پس اول نیروهایی که باخاک سروکار داری رو تمرین می‌کنیم

سری تکون دادم ولی با یادآوری یه چیز دیگه گفتم:

_ نازی نازی

_ جانم؟

_ یادم نبود بهت بگم، من می‌تونم تموم جنگل رو ببینم و هر اتفاقی می‌افته رو حس کنم و صدای حیوانات رو بشونم

-اوه خیلی عالیه

_ اوهوم

_ خب ببین تو باید بتونی خاک رو صلاح خودت قرار بدی.

_ باشه اما چطور؟

_ ببین هرکاری که می‌خوای انجام بدی رو اول تصور کن، نه تنها به‌دلیل اینکه توی مکان غیرانسانی هستیم، بلکه تو دختر طبیعتی و با تصور کردن می‌تونی هرکاری رو می‌خوای انجام بدی!

سری تکون دادم چشم‌هام رو بستم، سرم از این همه تجسم کردن گز گز می‌کرد.

تصور کردم که خاک الان می‌زنه بیرون...

بایادآوری اون دیوصفت (اهریمن: پدرش) پام رو محکم رو زمین کوبیدم، صدای نازی اومد:

_ آفرین حالا تصور کن که داری خاکی به سمت کسی پرت می‌کنی.

کسی رو که تاحالا ندیدم تو ذهنم تداعی کردم و خاک رو به سمتش پرت کردم، صدای گوش‌خراشی ایجاد شد و پشت بندش صدای کف زدن نازی بلند شد.

_ آفرین دختر هرگز فکر نمی‌کردم به این زودی یاد بگیری البته خوی دختر طبیعت ناخودآگاه تو وجودت این کم‌کم می‌کنه...

_ اره کارن هم گفت

بازهم با یادآوری‌اش دلم گرفت، کارن قول می‌دم انتقامت رو بگیرم...

نازی جلو اومد و من رو تو آغوشش گرفت و گفت:

_ هیس مادرت یه راهی براش پیدا می‌کنه

_م...م...مامانم؟

_آره هنوز مامانتو نشناختی و چشمکی زد

_عاشقتم به مولا

_بعله می‌دونم همه عاشق منن

_لبخندی زدم، نازی گفت:

_خب نفس آموزشات خاک کافیه، الان نوبت طبیعته!

_اوه این فکرکنم سخت باشه

_اوهوم، خب ببین با طبیعت ارتباط برقرار کن، ازش بخواه تورو مخفی کنه

_بالاین حرفش پقی زدم زیر خنده، از طبیعت بخوام؟

_بریده بریده و با خنده گفتم:

_نازی حالت خوبه؟

_عصبی غرید:

_مسخره نکن زود باش

_باشه باشه، تسلیم الان حرف می‌زنم

جدی شدم، تو دلم واقعا خواستم با طبیعت ارتباط برقرار کنم بدنم سرد شد و حس کردم با طبیعت یکی شدم، پس تصمیم گرفتم ازش درخواست کنم که من رو مخفی کنه. چند باری ازش خوااهش کردم...

نازی با ذوق گفت:

_خیلی عالیه دختر مخفی شدی الان ازش بخواه تورو به من نشون بده، همین درخواسترو از طبیعت کردم؛ نازی با سرعت به سمتم اومد و منو تو آغوشش فشرد و گفت:

_ایول داری دختر

خنده ای سر دادم

_خب الان بخواه که تورو به حالت اولت برگردونه

سری تکون داد و درخواستم رو کردم.

_نازی گشتمه، دلم برای کارن هم تنگ شده...

_باشه پس توبرو پیش کارن و غذا تم بخور.

اومد جلو و لپم رو بوسید و خدا حافظی کردو ناپدید شد، با دیدن گل های رز دلم خواست این زیبایی رو هم به کارن هدیه بدم...

چندتا گل خوشگل چیدم و با تله پاتی کنار کارن رفتم، خاله کنارش نشسته بود، گل رو تو دستم جابه جا کردم با دیدن کارن از تعجب دهنم باز شد...

صورتش به کبودی می‌زد، لب برجسته و قرمزش سفید شده بود، فروغ صورتش از بین رفته بود.

بادیدن این حالش بغض مثل یه سد که مانع جریان آب می‌شه، مانع نفس کشیدن من شد!

این عشق منه؟ این کارن منه؟ چطور ممکنه؟

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم پایین اومد و در پی اون قطره اشک، اشک های زیادی پایین اومدن، حس گشنگی مثل پرنده از بدنم خارج شد به خاله نگاه کردم خواب بود، معلومه عذاب زیادی می‌کشه.

با گریه به کارن خیره بودم، خاله تکونی خورد و سرش رو بلند کرد؛ با دیدنم با صدایی که از گریه دورگه شده بود گفت:

__ نفس دخترم برگشتی؟

__ بله خاله جون، تو برو من کنار کارنم هستم.

__ باشه دخترم.

خسته چشم هاش رو روی هم گذاشت و ناپدید شد، به سمت کارن رفتم از اتفاقات امروز، همه رو مو به مو براش تعریف کردم، از نیروهام از نازی و از همه چیز...

تصمیم گرفتم کارن رو بشورم عادت داشت هر روز حموم کنه، از اتاق بیرون رفتم؛ اوه این جا بیمارستان نیست خونه است!

خب بنظرم این اتاق برای بیمارها باشه.

آزیتا، زن آرتام توی یکی از اتاق ها بیرون اومد. با دیدنم به سمتم اومد و با مهربرنی گفت:

__ چیزی می‌خوای عزیزم؟

__ بله یه دستمال و آب می‌خوام

چشم هاش پر از غم شد و گفت:

__ برای تمیز کردن کارن؟

__ اوهوم

__ بیا بریم بدم بهت

سری تکون دادم و پشت سرش شروع به راه رفتن کردم که به حرف اومد و گفت:

__ بخاطر کارن زیاد ناراحت نباش، کارن هیچ وقت تورو ترک نمی‌کنه اون قوی تر از این حرف‌هاست!

-می‌دونم اما...

به سمتم برگشت و با ناراحتی گفت:

__ می‌دونی تنها چیزی که کارن رو ناراحت می‌کرد چیه؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم

__ اینجور دیدن حال تو، غمگین دیدن تو، بارونی بودن چشمت و از بین رفتن فروغ چشم های آبی‌ات...

بااین حرفش دلم پراز ناراحتی شد و گریه ام گرفت؛ اون پست عوضی چرا عشقم رو به این حال انداخت اخه؟

به آزیتا نگاه کردم دهنش مثل ماهی داشت تکون می‌خورد اما من صدایی نمی‌شنیدم...

وقتی حرفش رو تموم کرد لبخندی زد که منم متقابلا لبخندی زدم یکی نیست بگه شاید فحش داده چرا می‌خندی؟

__ بیابریم دستمال و آب بدم بهت، سوپ هم درست کردم برای کارن، بهش بده و خودتم کنارش غذات رو بخور

__ اما من...

__ هیس از صبح چیزی نخوردی اعتراض بی اعتراض!

ناچار سری تکون دادم، باهم به سمت آشپزخونه رفتم حوصله ی تجزیه تحلیل جایی رو نداشتم؛ نسبت به محیط اطراف بی حس بودم...

دستمال و آبرو برداشتم آزیتا خودشم غذاهارو که شامل برنج و خورش قیমে و سوپ کارن بود رو آورد، بعد

ازاین که وسایل هارو روی میز کنار تخت کارن گذاشت، ازش تشکری کردم...

به سمت کارن رفتم، گیر کرده بودم اول غذا یا دستمال؟

یاد بچگی هام افتادم؛ برای انتخاب هرچیزی یه شعری می‌خوندم آخر شعر روی هر چیزی مکث می‌کردم، اون‌رو انتخاب می‌کردم شروع کردم به خوندن:

*توت فرنگی توت فرنگی یالا طلاقم بده

آب انارم بده، با بیست تومن چی‌میشه؟ پول ماتیکم چی می‌شه؟

فردا می‌رم اداره لبم ماتیک نداره*

خب "نداره" روی دستمال و آب ایست کرد، دستمال رو برداشتم و از گردنش شروع کردم تا شکم خوش تراشش، دلم بدجور بی تابش بود، بی تاب لمس کردنش، بی تاب همراهی کردن هامون بی تاب وجود بی منتش بی تاب همه چی‌اش بود...

سرم رو تو گردنش فرو کردم و محکم نفس کشیدم، بوی زندگی می‌داد، بوی نم بارون، بوی عشق و بوی برف می‌داد؛ گردنش رو مکی*دم و روی جایی که مکی...ده بودم کب*ود شده بود تو دلم گفتم " الان کسی ببینه می‌گه به این حالشم رحم نکرده" روی جای کبودی‌اش رو بوسیدم، اوه خدای من الان نوبت جای حساسش بود، نفسم رو پر صدا بیرون دادم و شلوارشو پایین کشیدم.

با دیدنش نفسم بند اومد چشم هام رو محکم روی هم فشردم، دستمال رو توی آب شستم و روی پایین تنه ی کارن کشیدم وقتی کارم تموم شد شیطان اومد تو جلد و گفت:

" به قول کارن از عشقت یه کامی بگیر "

اما خب نمی‌شه چون نمی‌خوام ازاین وضعیتش سواستفاده کنم واسه ی همین یه لگد به شیطان بی حیا زدم و شلوارشو بالا کشیدم و باخنده به کارن گفتم:

_بلند شو عشقم دلم بی تابته، وقت بلند شدنه ببین دارم دیوونه می‌شم...

لبشو بازم بوسیدم، رفتم تو آشپزخونه و آب رو عوض کردم و به اتاق برگشتم، کمی آب به صورتش زدم و صورت خوشکلش رو تمیز کردم، موهاش فقط مونده بود اونم بمونه واسه ی بعد از غذا اما با فکری که کردم محکم یه پس گردنی به خودم زدم، لعنت به مغز اُس*کولت نفس...

خب اول باید غذا رو می‌دادی چون الان سرد شده لعنتی!

بازم به آشپزخونه رفتم و غذا رو گرم کردم این بار واسه اینکه دیر نشه از تله پاتی استفاده کردم و تو یه لحظه تو اتاق بودم، باخنده به سمتش رفتم که غذا رو بهش بدم اما غذا بیشتر به آب شباهت داشت آخ نفس قربونت بره چشم سبز من!

کنارش نشستم سوپ حسابی داغ بود خوب فوت می‌کردم و واسه این‌که از سرد شدنش مطمئن شم فاشق رو به لبم می‌زدم که دهنش نسوزه...

بعد ازاین‌که غذا رو بهش دادم خودمم غدام رو خوردم و بماند چقدر برای کارن وراجی کردم، بعد از این‌که غدامون رو تموم کردیم از راه تله پاتی به آشپزخونه رفتم، با صدای هین یه نفر چشم هام رو باز کرد، آزیئا عین جن دیده ها بهم نگاه می‌کرد بی‌چاره با دیدنم، که یهو یی ظاهر شدم ترسیده بود جلو رفتم و لبشو بوسیدم از نزدیک برجستگی شکمش معلوم بود دستم رو روی شکمش گذاشتم و گفتم:

_شیطان بلا مامانت زیاد ی ترسوئه

آزیئا ناز خندید و گفت:

_اونارو بده بهم بذارمشون توی ماشین

سری تکون دادم و دستم رو تو هوا تکون دادم و به اتاق برگشتم با باز کردن در اتاق بازم این بغض لعنتی راه نفس کشیدنم رو گرفت...

فاطی با قیافه ی ناراحتی به کارن خیره شده بود جلو رفتم، متوجه حضورم نشده بود برای این‌که نترسه به آرومی

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_فاطی؟

_جونم؟

_زیر چشمت گود افتاده بهتره برگردی خونه و استراحت کنی

_نفس تو آینه نگاهی به خودت انداختی؟

الان یادم اومد از لحظه ای که کارن خنجر خورده نگاهی به خودمم نذاختم، سرم رو به معنی نه تکون دادم

_بله اگه خودتو ببینی که به من همچین چیزی نمیگفتی

ازجاش بلند شد، روی دیوار یه آینه بود من رو جلوی آینه برد، بادیدن دختر روبه رو ام بغض کردم، زیر چشمهام پف کرده بود و چشمهای آبی ام توی سرخی چشمم سرگردان شده بود، صورتم بی روح و چشمهام بی فروغ بودن، لبم ترک برداشته بود و بینی ام هم بخاطر گریه قرمز شده بود.

_الان صورت من مثل میته یاتو؟

_تو!

_آن چه که عیان است چه حاجت به بیان است؟

_بله شاعرم شدی

_بعله شاعرم شدم

_این جاست که شاعر میفرماید: "زهی خیال باطل"

فاطی بهم یه پس گردنی زد، داد زدم:

وحشی، عجوزه پیرخرفت میمون دستت بشکنه؛ کارن ه چیزی به این خواهرت بگو...

اما با یادآوری حال کارن بغضم گرفت حال فاطی هم خوش نبود به هم دیگه نگاه کردیم و تو بغل هم فرو رفتیم و زار زدیم، چند لحظه گذشت آروم شدیم، برای فاطی هم ماجرا رو تعریف کردم و یه آفرین هم از فاطی گرفتم.

فاطی گفت:

_خب نفس تو برو الان زمان تمرینته

سری تکون دادم به طرف کارنم رفتم دست هاش رو توی دست هام گرفتم، دست هاش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم و از راه تله پاتی به اون جای سرسبزی که از اول با نازی اینجا تمرین کردیم رفتم، نازی تکیه اشو به یه درخت داده بود که بادیدنش به یاد عشق بازی ام با کارن کنار یه درخت افتادم (روزی که رفتن کنار چشمه برای مطمئن شدن از اینکه جفت همن یانه) قطره اشکی از چشمم چکید اما زود پاکش کردم؛ نه نفس الان وقتش نیست تو باید قوی باشی، بااین حرفها خودم رو آروم کردم به سمت نازی رفتم با لحن شوخی گفت:

_آدم به وقت شناسی تورو تاحالا ندیدم دختر

_خب الان ببین

_روتو برم

_نرو

_چی؟

_رومو

کمی گنگ نگاهم کرد اما وقتی دوهزاری اش افتاد به سمتم حمله کرد، حس هیچی نبود بعد از نوش جان کردن یه پس گردنی آموزش هارو شروع کردیم...

_خب نفس این درختو می بینی؟

_اره

_حس کن اون درخت تویی و کنترولشو تو دستات بگیر

سری تکون دادم هرچی فکر می کردم اون درختم اما بی فایده بود چون همچنین حسی تو وجودم بوجود نمی اومد...

عصبی نشستم رو زمین و باحالت زاری گفتم:

_اوف نمی شه، نمی شه نازی من نمی تونم.

_تو می تونی به خودت ایمان داشته باش

_یعنی من می تونم؟

_اره معلومه که می تونی

_باشه.

بلند شدم، جدی تر شروع کردم، درخت رو تو وجودم حس کردم بوی درخت به مشامم رسید، نهایت تلاشم رو کردم که بتونم خودم رو جزئی از این درخت بدونم و بی نتیجه هم نبود، نازی گفتم:

_هروقت حس اینو داشتی که تو و درخت یکی هستید سعی کن با تصور کردن کنترولشو تو دست بگیر...

کم کم حس کردم من و درخت یکی هستیم، درخت رو تجسم کردم که یکی از شاخه هاش بزرگ شده و مثل دست انسان بیرون اومده، باخیال این که کارم خوب پیش رفته، چشم هام رو باز کردم اما با دیدن صحنه روبه رو ام همه انرژیم تخلیه شد...

درخت هیچ تغییری نکرده بود، صدای مامانم که پر از خوشحالی بود رو شنیدم:

_دخترم وقتی داری تجسم می کنی سعی کن با دستت هم، شاخه هارو دریاری و دستتو مثل شاخه ی درختی که تجسمش کردی تکون بده

سری تکون دادم و این بار وقتی تجسم کردم دستتم حرکت دادم تو ذهنم تجسم کردم که اون شاخه ی گل می چینه همراه با تجسمم، دستتم مثل کسی که گل می چینه حرکت دادم.

_اوه دختر حرف نداری

_مرسی همه می گن

_همه اسکولن

_خب تو ام هستی

_کم نیاری

_چشوم

چشم هام رو باز کردم، دوشاخه ی درخت مثل دوتا دست از هم باز شده بود دقیقا مثل دست های خودم، قدمی برداشتم و دستتم تو همون حالت بود، باهر قدم من شاخه ی درخت بزرگ تر می شد نشستم و یه گل چیدم شاخه ی درخت هم یکی چید، خنده ام گرفت دقیقا مثل آینه کارهام رو انجام می داد.

_خب نفس بدون این که حرکت کنی سعی کن شاخه رو بزرگ کنی

_باشه

تو ذهنم شاخه رو دراز کردم و باخودم می گفتم: "دراز شو جون مامانت دراز شو!"

_آفرین نفس الان سعی کن بااین شاخه به من حمله کنی

چشم هام رو با تعجب باز کردم و گفتم:

__چی؟

__پیچ پیچی

__ارپیچی داوینچی

__کوفت زودباش حمله کن

سری تکون دادم دستمرو مشت کردم. دستمرو به طرف نازی هدف گرفتم و مشت مانند تکون دادم، همزمان بامن شاخه ی درخت هم دستشرو مشت کرد و یه مشت به پای نازی زد، اخیش جیگرم حال اومد

__اخ وحشی

__خودت گفتی

__وقتی انجام می دی اهنی، اوهومی چیزی بگو

__خو من فکر کردم خودت می فهمی

__من فکر کردم داری مسخره می کنی همین که خواستم به این قیافه ات بخندم پام گز گز کرد.

__اوه مای گاد

__الان سعی کن توی زمین ریشه ها رو بالا بکشی و بعنوان یه سپر یا یه صلاح ازش استفاده کن اما منو هدف نگیری.

__باشه

دستم اومده بود اول تصور کنم و دستمم باهاش بالا بیارم، ولی این چیزها توی مغزم نمی گنجید، اگه یه ماه پیش این رو بهم می گفتن از خنده منفجر می شدم خب با منطق یکسان نیست...

چشم هامرو بستم توی ذهنم مجسم کردم که ریشه ها الان بالا میان و دستم رو بالا آوردم

__نفس بیشتر تمرکز کن سعی کن

تمرکزمو بیشتر کردم سعی کردم ریشه ها بالا بیان

__ایول دختر

چشم هامرو باز کردم اوه خدای من...

ریشه ها جلومرو گرفته بودند ولی خیلی خوشکل بودند دقیقا مثل موی فرفری حالت گرفته بود...

__خب نفس الان سعی کن یکی از این ریشه هارو جدا کنی و به روبه روت پرتاب کنی

باشه ای گفتم و سعی کردم بدون بستن چشمم این کار رو انجام بدم، توی ذهنم مجسم کردم و دستمرو دفاعی به جلو آوردم یکی از ریشه ها جدا شد و به جلو متمایل شد، خب یکم دیگه تلاش کن نفس جونم.

تمام تلاش و تمرکز رو روی ریشه ها گذاشتم و کارمم بدون نتیجه نبود و درست به جلو پرتاب شد و ریشه به جای خودش برگشت.

__خب نفس الان این ریشه رو به حالت اولیه برگردون که این جا نباشه

سری تکون دادم و همون طور که دیوار رو به حالت اولیه برگردونم اینم همون جوری به زیر زمین سوقش دادم.

__نفس الان اینارو تقریبا بلدی و خودت باید تمرین کنی که بدون تجسم کردن و اتلاف وقت بتونی اینارو انجام بدی؛ بیا بشین درمورد همه ی نیروهات حرف بزنیم، اینجا مکان خوبیه چون واقعا امنه!

__باشه بریم.

روی سبزه ها نشستیم

__خب نفس آماده ای؟

_آره

نازی شمرده شمرده شروع کرد:

_توی افسانه ها اومده بود که اگر یه گرگینه و یه اهریمن اشراف زاده و قدرتمند باهم دیگه ازدواج کنند ثمره ی اون ها بچه ایه که توان نابودی و یا نجات یه نفر و یا یه دنیا رو داره و این به خو و تربیت اون بچه بستگی داره به همین دلیل اهریمن به فکر ازدواج با مادرت می افته و با تهدیدات اهریمن، مادرت مجبور به ازدواج می شه و بعد از گذشت دو سال تو به دنیا میای، اما وقتی مادرت می فهمه که اونا می خوان تنها خوی اهریمنیتو بیدار کنن و ازت استفاده کنن که همه رو نابود کنی مادرت تو رو باخودش می بره و به سرزمینی ناشناخته فرار می کنه و فقط خواهرش از مکانش با خبره، بعد پنج سال اهریمن از مکانتون باخبر می شه اما کسی نفهمید جاسوس بینتون کیه...

وقتی اهریمن باخبر شد تورا حمله به اون سرزمین بود، مادرت تصمیم می گیره تورو به دنیای آدم ها ببره اما فقط یه چیز سخت بود، جدا کردن به چشم آبی و به چشم سبز بود، هزارتا جنگ هم به اون اندازه سخت نبود، جدا کردن تو و کارن سخت بود؛ تمام بچگات کنار کارن گذشت تو پنج سالت بود و کارن ده سال! بعد جدا کردن تو که یه قرن گذشت، مادرت تورو توی یه یتیم خانه برد و حافظه ی تمامی مردم اون جا رو طوری دست کاری کرد که فکر کردن نفس از بچگی این جا بوده و خانواده اش توی سرمای زمستون اونو رها کردن و رفتن، بعد از این که مادرت برمی گرده اهریمن اونو نابود می کنه اما داستان همینجا تموم نمی شه... کارن و نفس یه ماه در اثر دوری از هم تب شدیدی می گیرند توی یتیم خونه همه فکر می کردن که ویروسه اما درواقع نفس بی قرار جفتش بود کارن پونزده ساله شد و نفس ده ساله...

کارن شروع کرد به تعقیب کردن نفس، هرجایی که نفس بود کارن هم حضور داشت. جنگ بین سرزمین اهریمن و گرگینه ها به ظاهر تموم شده بود، کارن هرروز که از پیش تو برمی گشت با ذوق رفتارات رو برای مادر و خواهرش بازگو می کرد...

از شیطونیات، مهربونیات و از ظاهر شیرینت، همه کنجکاو بودن تورو ببینن مخصوصا فاطی و خاله ات، همه غیب شدن و تورو دیدن، همه جادوت شده بودن، کارن بیست ساله شد و تو پانزده سال، کارن بخاطر قدرتش به آلفای بزرگ تبدیل شد و کمتر می تونست حواسش به تو باشه و نمی خواست تو همون جا تنها بمونی واسه ی همین فاطی رو که تازه به جفتش رسیده بود و هجده سالت بود رو به عنوان بچه ای که پدر و مادرش فوت شدند به یتیم خونه اومد و باهم دیگه صمیمی شدین و مواظب تو بود، اما بماند هر شب پاشا می اومد دنبالش و...

بااین حرفش هردو خندیدیم...

خب تو شانزده سالت شد و خواب جفتتو می دیدی، تو و کارن بی قرار بودین و از ظاهر هردوتون بی قراری معلوم بود.

تو افسانه ها گفته شده بود اگر بعد از هجده سالگی نیروها ت بیدار نشن و به دنیای خودت برنگردی، برای همیشه از دستشون می دی بخاطر همین اون شب که هجده سالت شد، فاطی و کارن با خوندن یه ورد تورو برگردوندن و حافظه ی همه رو درمورد فاطی و نفس پاک کردن و دیگه از بقیه ی چیزها خبرداری...

بابغض گفتم:

_نازی؟

_جانم؟

_کارن خوب می شه؟

_کارنی که من می شناسم بعید می دونم تورو تنها بزاره

گریه ام گرفت و گفتم:

_یعنی ترکم نمی کنه؟

_نه ولی بااین گریه های تو معلومه بیدار بشه جنگ جهانی راه می افته

_چی؟ چرا؟

_کارن رو تو و اشکات حساس بود

با خجالت سرمرو پایین انداختم.

__ حالا خجالت نکش، بیا درمورد نیروهای حرف بزnm

__ باشه بگو

__ خب نیروهای تو، مربوط به طبیعت

1: خاک= تو می‌تونی از خاک استفاده های زیادی کنی که دشمن تو از پا دربیاره، باکارن تمرین کردی و نیازی به تمرین دوباره نیست

2: آب= اونو فردا تمرین می‌کنیم خیلی آسونه مخصوصا برای تو

3: آتش= اونو بعد از آب بهت یاد می‌دم البته الان تنهایی هم می‌تونی

4: شاخ و برگ درختان و همچنین ریشه ها= الان اونم تمرین کردیم و به نحو احسن انجامش دادی

5: سحر و جادو= مادرت بهت یاد می‌ده؛ چون کسی جز مادرت توی این زمینه نمی‌تونه کمکت کنه

6: سرعت و شنوایی تیز خونا شام ها= این دوتا به صورت غریزه ای توی وجودت هستن و نیازی به تمرین نداره

7: نیروهای گرگینه ای ات= کارن اینو بهت یاد می‌ده

8: نیروهای اهریمنی= این نیرو وقتی تونستی روی همه ی نیروهای تسلط پیدا کنی بوجودش میاریم درغیر این صورت، این نیروی اهریمنیته که تورو به کنترل خودش درمیاره...

و یه نیروی دیگه ای داری که کسی از اون نیروت خبر نداره...

سوال دیگه ای داری؟

گیج و منگ گفتم:

__ نه تو کامل توضیح دادی

__ خوبه الان برو یکم استراحت کن و تمرین کن، باید یاد بگیری بدون تصور کردن و اتلاف وقت از نیروهای استفاده کنی

__ باشه ممنون از همه چیز

__ ازمن تشکر نکن

__ باشه به امید دیدار

__ به امید دیدار...

باتله پاتی به اتاق کارن رفتم، خاله و فاطمی و پاشا کنار کارن بودن، سلامی کردم همه ی سرها به سمتم چرخیدند همه جوابم لو دادند.

جلو رفتم و بالا سر کارن ایستادم:

__ سلام عشقم خوبی؟ ببین امروز نازی خیلی چیزها رو یادم داده.

تک خنده ای کردم و گفتم:

__ چندتا چیز مونده اونم باید تو بهم یاد بدی

خم شدم و لپش رو بوسیدم انرژی گرفتم. خاله گفت:

__ چه نیروهایی؟

نشستم همه ی ماجراها و نیروهام رو براشون بازگو کردم، هرچیزی که نازی گفت رو مو به مو گفتم و در آخر اضافه کردم:

_ فاطمی خانمم که یه بازیگر تمام عیاره و روبه کارن گفتم:

_ عشقمم بهترین مرد روی زمینه و لبخند تلخی زدم، خاله گفت:

_ همه ی چیزهایی که گفته حقیقته اما نهمین قدرتت چیه؟

_ نمی‌دونم خاله چیزی نگفت، یعنی خب کسی از نهمین نیروم خبر نداره

پاشاگفت:

_ پس باید نهمین نیروت، منحصر به فرد باشه

_ آره ممکنه

فاطمی گفت:

_ خب الان برو تمرین کن

_ باشه یکم کنار کارن می‌شینم دلم براش تنگ شده

خاله روبه پشا و فاطمی گفت:

_ باشه بیاین بریم بیرون

فاطمی بی پروا گفت:

_ از داداشم سواستفاده نکنی‌ها وگرنه می‌کشم

_ گمشو فاطمی

_ خب دیگه من حرفمو زدم خداحافظ

بعد از رفتن اون‌ها کنار کارن نشستم، زخمش کمی خوب شده بود و با فکری که به سرم زد؛ بلند شدم...

کنار کارن دراز کشیدم، چون تختش یه نفره بود بهش چسبیدم دستم رو دور شکمش حلقه کردم و پامو لای پاش انداختم آرامش خاصی بهم تزریق شد لبم رو روی شکمش گذاشتم و بوسه ای روش کاشتم و چشم‌هام رو بستم و شروع کردم به حرف زدن در مورد آینده ی خودم و کارن:

_ کارن چند سالی گذشته و من و تو کنار هم خوشبخت زندگی می‌کنیم، یه روز حالم بد می‌شه و با خاله به دکتر می‌ریم می‌دونی دکتر چی می‌گه؟ نوچ نمی‌دونی، آفرین پسر خوب پس بزار من بهت بگم! خب دکتر بهم می‌گه حامله ام، اوه خدای من کارن من و تو بچه دار می‌شیم بعد برمی‌گردیم خونه و لباس خوشگل می‌پوشم و غذای مورد علاقه ات رو درست می‌کنم و منتظر بابای آینده می‌شم به این جای حرفم که رسیدم بغض کردم و با بغض ادامه دادم:

_ خسته برمی‌گردی خونه و منم به سمت بغلت پر می‌کشم بعد از غذامون باهم به جنگل می‌ریم و خبرو بهت می‌دم توهم با شنیدن خبر بابا شدن ذوق زده می‌شی و منو تو آغوش می‌گیری اون روز دیگه کسی نیست جدامون کنه اون روز این اتاق لعنتی و این سُرُم لعنتی نیست، گریه ام اوج گرفت زار زدم:

_ بیدار شو کارن لطفا بیدار شو و هق زدم...

در اتاق باز شد و خاله داخل اومد با خجالت از جام بلند شدم خاله لبخند پر محبتی روم پاشیدو گفت:

_ فکرکنم کارن الان انرژی گرفته

شرمگین لبخندی زدم خاله جلو اومد و گفت:

_ خجالت نکش عشق خجالت نداره

_ چشم خاله

_ راستی دخترم این گوشی کنارت باشه، تو می‌ری تمرین شاید اتفاقی افتاد بتونیم خبرت کنیم.

_اوم مثلا چه اتفاقی

فاطی وارد شد و گفت:

_مثلا خبر بیدار شدن خان داداش

_به امید اون روز

خاله هم زیر لب انشااللهی گفت.

_من برم بیرون تمرین کنم

خاله سری تکون داد و گفت:

_خوب تمرکز کنی بخاطر کارن

_باشه خاله جون

بالا سر کارن ایستادم و گفتم:

_زندگیم من می‌رم تمرین کنم، زودی بیدار شو که نیروهای گرگینه ای رو یادم بدی

خم شدم و لبش رو کوتاه بوسیدم و ازش خداحافظی کردم، وقتی برگشتم سمتشون خاله با عشق نگاهم می‌کرد و فاطی هم با شیطنت!

بعد از خداحافظی از اون‌ها به سمت حیاط رفتم و خیلی جدی مشغول تمرین شدم....

یه ماه به سرعت گذشت...

توی این یه ماه کارن کوچک‌ترین تغییری نکرده و هممون رو پریشون کرده اما همه عادت کردیم، آرتام از کارن قطع امید کرده اما من و فاطی و خاله اجازه ندادیم دستگاه هارو از کارن جدا کنه و گروه کارن و دو آلفای دیگه همه پریشون بودن چون حال کارن تغییری نکرده بود، توی این یه ماه همه ی نیروهام بجز نیروی اهریمنی و گرگینه ای بیدار شدند و بدون تمرکز هم می‌تونم ازشون استفاده کنم و نیروی سحر و جادو به کمک مامانم بهش دست پیدا کردم و اما نه‌مین نیرو ام...

برای نه‌مین نیروم پاشا و چند نفر دیگه شبانه روز دنبال یافتنش بودند اما کسی ازش باخبر نشد واسه همین بیخیال شدیم...

یاد خواب دوروز پیشم افتادم، مامانم گفت به کتابخونه ی قدیمی پیام که همه ی کتاب‌ها این‌جا هستند و نه‌مین نیروم می‌تونه توی این کتاب‌ها باشه...

« کتاب زندگی بخش»

چند کتاب بااین عنوان رو خوندم اما هیچکدوم چیز بدرد بخوری نداشتن و الان فقط این کتاب مونده سرم داشت می‌ترکید دوروزه دارم می‌خونم واقعا داشتم ناامید می‌شدم، کتاب رو باز کردم و چند صفحه ی اول هم مثل اونا بود و اما به نصف کتاب رسیدم که سطر اولش توجه مرو جلب کرد شروع کردم به خوندن:

_فرزند اهریمن و گرگینه علاوه بر نیروهای ذکر شده در کتاب افسانه، دارای نه‌مین نیرو هم است که آن نیرو به عنوان زندگی بخش از آن یاد می‌شود....

همانگونه که از اسم آن پیداس فرزند اهریمن و گرگینه می‌تواند کسی را که در جدال زندگی و مرگ است را به زندگی برگرداند اما شرط خود را دارد:

باید وی رضایت کامل را داشته باشد و از ته دل به زنده کردن فرد اقدام نماید...

نحوه ی استفاده و زندگی بخشیدن:

دست راست خود را باید روی قلب فرد بگذارد و به زندگی فکرکنند، باید خود را جای فرد بگذارد، فکر زندگی باعث برگشتن روح می‌شود و قرار دادن خود به جای فرد باعث بیدار شدن فرد صدمه دیده می‌شود...

نکته: قبل از زندگی بخشیدن باید قلبت از هر کینه و تنفیری خالی باشد در غیر این صورت فرد به زندگی بر نمی‌گردد...

~~~~~بآروزی موفقیت~~~~~

تلفنم زنگ خورد صدای خاله توی گوشی پیچید:

\_نفس ک...ک... کارن و زد زیر گریه...

نگران و پریشان بلند شدم و با تله پاتی سریع به اتاق کارن رفتم با دیدن صحنه ی روبروم قلبم برای چند لحظه ایستاد؛ روی کارن ملحفه ی سفید کشیده بودن و دستگاه ها ازش جدا شده بودن خاله و فاطی زجه می کشیدند و اسم کارن رو فریاد می زدند، به قلب زخم خورده ام چنگی زدم...

[#نکته

نیروهایی که توی رمان بصورت جزئی نقل کردم:

آتش: توی دست هاش گلوله ی آتش رو می تونه به وجود بیاره و توی تاریکی و سرما بهش کمک می کنه و همچنین می تونه باهاش دشمنو نابود کنه و آتش هیچ صدمه ای به اون نمی رسونه = قدرت خوناشام ها

آب: مکانی که نزدیک به آب باشه می تونه از نیروش استفاده کنه مثلاً توی بیابان بااستفاده از این نیرو نمی تونه به کسی صدمه برسونه و فقط جهت رفع تشنگی می تونه ازش استفاده کنه، نوع استفاده ش اینجوریه که آب رو از دریا بیرون می کشه و توی دست هاش قرار می ده و به سمت دشمن پرتاب می کنه=نیروی پری ها

نیروی گرگینه ای: در پارت های بعدی مشخص می شه

نیروی اهریمنی هم وقتی به اونجاش رسیدیم میفهمین

و نیروی زندگی بخشیدن تنها توی وجود دختر طبیعته ... ]

همون جا خشک شده بودم، وقتی به خودم اومدم اشک هام پی در پی می ریخت و شمارشون از دستم رفته بود.

به سمت کارن رفتم، ملحفه رو از روی صورتش برداشتم و دستی روی بدنش کشیدم، سرد بود مثل یخ!

سردیش به تموم بدنم خطور کرد، خودم رو تو آغوش کارن رها کردم، زار زدم و از ته دل جیغی کشیدم پاشا و آرتام به سمتم اومدن و خواستن من رو از کارن جدا کنند اما من قصد جدا شدن ازش رو نداشتم...

\_ولم کنین، کارنم رو کشتین بهم دست نزنین

بلند تر داد زدم:

\_بهتون می گم بهم دست نزنین

خاله و فاطی تو حال خودشون نبودند با یادآوری نهمین نیروم کمی خوشحال شدم و گفتم:

\_ولم کنید من...من باید کارنو نجات بدم ولم کنین خواهش می کنم

\_عقلتو از دست دادی؟

\_نه نه ولم کن لطفا نهمین نیروم زندگی بخشیه ولم کن پاشا!

آرتام با شک و شائبه پرسید:

\_مطمئنی؟

\_آره تنهامون بزارین لطفا

\_اما...

خاله وسط حرف پاشا پرید و گفت:

\_مگه نشنیدین بریم بیرون

خاله سمتم اومد و گفت:

\_بهت ایمان دارم؛ تو می‌تونی دخترم

خاله رو تو آغوشم گرفتم و ازش تشکری کردم بعد از خاله فاطمی به سمتم اومد و با بغض غم‌ناکی گفت:

\_می‌تونی دادشمو برگردونی؟

\_تمام سعیمو می‌کنم

سری تکون داد و رفت.

آزیتا، آرتام و پاشاهم یه جمله رو گفتن:

"موفق باشی نفس"

بعد از رفتن اون‌ها به سمت کارن برگشتم، با دیدنش دلم لحظه ای ایستاد؛ صورتش کبود و لب‌هاش سفید شده بود، بدون اتلاف وقت دستم‌رو روی سینه ی کارن گذاشتم، اما با یادآوری نکته ی کتاب دستم‌رو از روی قلبش برداشتم:

«باید قلبت از هر کینه و نفرتی خالی باشد وگرنه فرد برنمی‌گردد...»

سعی کردم به پدرم فکر نکنم و قلبم‌رو از هر نوع نفرتی خالی کنم و به جاش به کارن فکر کنم به زندگی بی پایان باکارن!

به دقیقه نکشیده حس عشق تو بدنم پخش شد و کینه از قلبم پر کشید شاید هم عشق به کارن قوی تر از تنفرم نسبت به پدرم بوده باشه!

این‌بار باحسی وصف نشدنی دستم‌رو روی قلب یخ زده ی کارن گذاشتم، سردی‌اش تا مغز استخوانم نفوذ کرد، اما توجهی نکردم الان فقط نیاز به تمرکز داشتم، چشم هام‌رو روی هم گذاشتم به زندگی فکر کردم، به سرنوشت کارن، که الان وقت تموم شدن سرنوشت کارن نبود، به فرصتی دوباره برای زندگی فکر کردم، هرچی فکر می‌کردم سردی بدن کارن از بین می‌رفت و جاش‌رو به یه گرمی لذت بخش می‌داد، به عشقم نسبت بهش فکر کردم و به مردمی که الان منتظر بازگشت کارن هستن و بدون کارن آشفته می‌شن...

حس کردم جسم و روحم داره از هم جدا می‌شه و تو یه دنیای دیگه هستم، حس عجیبی بود، نمی‌دونم سردم بود یا گرم!

حس می‌کردم همزمان توی دو بعد هستم؛ حس عجیبی بود، نمی‌خواستم چشم‌هام‌رو باز کنم، حداقل تا وقتی که حس نکنم کارنم حالش بهتر شده...

همونجور معلق بودم و دستم هر لحظه گرم تر می‌شد و نور امید توی قلبم پررنگ تر می‌شد، نمی‌دونم چقدر گذشت یه ثانیه؟ یه دقیقه؟ یه ساعت؟ واقعا شمار ساعت از دستم خارج شده بود، باوجود همه ی سردرگمی‌ها احساس لذت بخشی داشتم، از شوق بارون چشمم می‌خواست بیاره اما حسی جلوش‌رو گرفته بود، حسی که از اراده ی خود من هم قوی تره!

باهمون چشم‌های بسته نوری رو حس کردم و پشت بندش صدای بازو بسته شدن در...

چند ثانیه طول نکشید که صدای تعجب زده ی پاشا به گوشم رسید:

\_نه غیرممکنه...

صدایی تو ذهنم شنیدم:

\_نفس کافیه

اوه خدای من صدای کارن بود از هیجان نمی‌دونستم چیکار کنم درست مثل بچه دبیرستانی‌ها که برای اولین باره صدای عشقشون رو می‌شنون دست و پام‌رو گم کردم تو ذهنم کارن رو صدا زدم:

\_جان دلم چشم آبی؟

\_ چرا بهوش نمی‌ای؟

\_ زمان می‌خواد گلم همینجوری که نمی‌شه

\_ اما من دل تنگتم...

\_ من بیشتر اما فقط کمی مونده تحمل کن گنجیشکم

\_ اه کرگردن

\_ جون دلم

\_ عاشقتم

\_ من بیشتر بانو

تو ذهنم داشتم باکارن صحبت می‌کردم که صدای پاشا من رو به خودم آورد:

\_ هی نفس، نفس کجایی؟

\_ ها؟ بله؟

\_ حالت خوبه؟

\_ عالیم پاشا

\_ دستتو بردار

\_ چی؟

\_ دستتو از روی قلب کارن بردار کارت عالی بود!

\_ اوم بله درست می‌گی

دستتو از رو قلب کارن برداشتم...

پاشا رفت و بقیه رو صدا زد، همه با خوشحالی وارد اتاق شدن خاله و فاطی و آزیتا به سمتم حمله ور شدند و تا جا داشتم من رو بوس بارون کردند و بعد از چند دقیقه ازم جدا شدن، توی چشم هممون موج شادی نمایان بود اما صورتمون با چشممون همخوانی نداشت...

صورتمون بی روح و چشم هامون پر از شادی...

از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم...

دو هفته بعد:

از اون روزی که کارن به زندگی برگشت دو هفته ای می‌گذره اما هنوز بهوش نیومده، دیگه دستگاه و سزم بهش وصل نیست، دیگه مقاومت قبل رو ندارم، دیگه حس خندیدن مصنوعی برای دلداری خاله و فاطی رو هم ندارم و خیلی دیگه ها...

تمام کارم شده آهنگ خوندن با گیتارکارن توی این اتاق سوت و کور...

شدم یه آدم منزوی و افسرده!

حال خاله و فاطی هم بهتر از من نیست، شب و روزم این‌جا سپری می‌شه توی این دو هفته فکرکنم فقط دوبار یا یه بار به حموم رفتم، از جامم تگون نمی‌خورم یه گوشه می‌شینم، به کارن زل می‌زنم و آهنگ می‌خونم، صدام به قدری غمگینه که دل سنگ هم آب می‌کنه؛ کارن خواننده نبودم از عشق تو خواننده هم شدم و بعد از خوندن آهنگ، های های به حال خودم و کارن زار می‌زنم...

به قول آزیتا که می‌گه:

"عین چوب خشک شدی کارن تورو این‌جوری ببینه از عشق به تو پشیمون می‌شه ها و من قلبم پر می‌شه از دلتنگی و آذیتا این‌رو بهتر از هرکسی می‌فهمه..."

بازهم مثل همیشه دستم روی تارهای گیتار لغزید و با بغض و ناراحتی شروع به خوندن کردم:

\_ کی آرزو کرد امشب دلم بگیره

برید بهش بگید داره گریم می‌گیره

بودنم مگه مهمه برات به همه سپردی بگید سمت من نیاد

کی آرزو کرد امشب اشک من درآد

که می‌شکنه بغض من هر شب برات

آخه این دیوونه هر شب و تنهاس

نامردیه بگی ندادم تقاص...

\*سارن کی آرزو کرد\*

از شدت گریه دیگه نتونستم ادامه بدم از جام بلند شدم و کنار کارن رفتم حس کردم چشم‌هاش داره تکون می‌خوره، حس کردم لبش داره تکون می‌خوره گوشم‌رو نزدیک لبش بردم و صداش‌رو زمزمه وار شنیدم:

\_ نفس...

از خوشحالی اشک هام پی درپی هم شروع به باریدن کردند و با صدای آرومی گفتم:

\_ جون نفس؟

\_ آ...آ...آب

\_ چشم چشم

پارچ آبی که کنار تخت کارن روی کشو بود رو برداشتم و کمی آب توی لیوان ریختم و نزدیک لب کارن بردم و دستمو زیر سرش بردم و سرش رو به سمت بالا متمایل کردم. مقداری از آب رو خورد و چشم‌هاش‌رو بزور باز کرد، فکر کنم با چشم‌هاش مجادله و مبارزه می‌کرد؛ اون می‌خواست چشمش باز شه اما چشمش مقابله می‌کرد...

بالاخره چشم‌هاش‌رو باز کرد، با دیدن چشم‌های سبزش انگار دنیا رو بهم دادند، انرژی دوباره گرفتم...

لبخند جذاب و بی‌رمقی زد از سر ذوق جیغی کشیدم و از فرط خوشحالی مثل بچه بالا پایین می‌پریدم. با نگاه کردن به چشم‌های سبز رنگش، انگار دنیا زیر دست‌های من حکومت می‌شد، فکرکنم آرتام و آذیتا صدای جیغ من رو شنیدن چون با پریشانی وارد اتاق شدن انگار ترسیده و توی شک بودن با خوشحالی روبه آذیتا دویدم و گفتم:

\_ آ...آ...آذیتا کارنم ب...ب...بهوش اومد

آرتام با شنیدن این حرفم به سمت کارن دوید اما نمی‌تونست حرفی بزنه انگار می‌ترسید بغضش بترکه...

آذیتا جلو اومد و من‌رو تو بغلش فشرد و گفت:

\_ بهت تبریک می‌گم چشم‌ت روشن؛ فرهادت بهوش اومد

\_ اوه مرسی گلم

خنده ی شیرینی سر داد و گفت:

\_ برم به خاله، فاطمی و پاشا خبر بدم

\_ اوهوم برو اونا هم خوشحال می‌شن.



سری تکنون داد اول پیش کارن رفت و با خوشحالی و مهربونی گفت:

\_خوشحال شدم بهوش اومدی کارن جان، ولی نفست مرد و زنده شد

کارن شیرین خندید، آزیتا با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت؛ فکرکنم رفت که به خاله این‌ها خبر بده، کنار تخت کارن، کنار آرتام رفتم و ایستادم کارن نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

\_خوبی؟

\_اوهوم جاییت درد نمی‌کنه؟ سرت خوبه؟

\_اوم اگه یه کوچولو بیاد بغلم بهترم می‌شم

\_کوچولو بعدا میاد بغلت و چشمکی زدم

\_اوه به امید اون لحظه...

لبم رو از هیجان میون لبم گرفتم که کارن با صدای بمی گفت:

\_نکن اونا مال من

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم آرتام سرفه ی الکی کرد و گفت:

\_بیخشید دارم جلوی شماها دارم با دیوار حرفای عاشقونه رد و بدل می‌کنم.

کارن هم پرو گفت:

\_خواهش می‌کنم

\_پرویی دیگه

\_ممنون نظر لطفته

قبل این‌که آرتام چیزی بگه در با شدت باز شد و خاله و فاطی با چشم های گریون و خوشحال وارد شدند بعد از اون‌ها پاشا و آزیتا هم وارد شدن...

همه به سمت کارن تقریباً پرواز کردن و تا جا بود کارن رو بوسیدن، بعد از اینکه بوس کردن و جبران این همه دوری، دست از سر کارن برداشتن و به سمت من اومدن و هم دیگرو تو آغوش هم فشردیم...

تصمیم گرفتیم کارن رو به خونه ببریم، کارن به راحتی راه می‌رفت و جای زخمشم که خیلی وقت پیش خوب شده بود و فقط جای خیلی کمرنگی ازش مونده بود و اون جای زخم فقط با کردم از بین می‌رفت.

با تله پاتی به اتاقمون رفتیم و هرچی تلاش کردیم که کارن استراحت کنه اما موفق نشدیم و آلفای بزرگ موفق شد، همه با دستور خاله بیرون رفتن، الان فقط من و کارن توی اتاق بودیم بهش زل زده بودم و چشم هام انگار قصد نداشت بیخیال زل زدن به کارن بشه. کارن بلند شد و می‌خواست آماده بشه و بره حموم، آروم واسایل هاش رو آماده کرد ومنم مثل مجسمه ایستاده بودم خواست به طرف حموم بره که، دستش رو گرفتم سرش رو طرفم برگردوند، باشیطنت بهم نگاه می‌کرد ابروهاش رو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

\_این‌جور که معلومه یه کوچولو بی تابه

اخم کردم و گفتم:

\_کم نوشابه برای خودت باز کن فقط خواستم... اوم چیزه...

چشمم به حوله افتاد و سریع گفتم:

\_خواستم بگم حوله تو نبردی

دستش رو بالا آورد و حوله ای که توی دستش بود رو تکنون داد و گفت:

\_هوم این حوله نیست چیه؟

اه خاک تو سرت نفس مگه نمی‌دونی آقای منظمت هزار تا حوله داره!؟

بازهم خودم رو نباختم و گفتم:

\_خب فکر کردم با خودت نبردی

\_یعنی تو اینو ندیدی؟

\_نوچ مشکلیه؟

\_نه نیست

\_خوبه و رومرو ازش برگردوندم یه قدم نرفته بودم که دستم رو گرفت و از پشت بهم چسبید، لبش رو به گوشم چسپوند و گفت:

\_کوچولو بعد این همه دوری می‌خوای تنهایی برم حموم؟

\_مگه این‌جوری نمی‌خوای؟

\_نه تنهایی حال نمی‌ده با عشقت صفا داره

\_تنهایی برو حموم که دیگه این‌جوری اذیتم نکنی تا وقتی تنبیه نشی، آدم نمی‌شی، چشم‌هام رو بستم و زبونی براش درآوردم، می‌خواستم زبونم رو به داخل دهنم سوق بدم با کار کارن نفسم رفت...

زبونم رو میون لباش گرفت...

دیگه واقعا نفس کم آوردیم، از هم جدا شدیم.

\_خب دیگه نفس خانوم بریم حموم و یه چشمک زد

\_صبر کن فکر کنم.

متفکرانه دستم رو زیر چونه ام بردم

\_دلبریتو کمترش کن

\_هوم؟ باشه میام

دستم رو گرفت و باهم وارد حموم شدیم.

بعد از عشق بازی، حموم کردیم، حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدیم بیرون، بعد از این‌که لباس‌هامون رو تمون کردیم به سمت نشیمن رفتیم و کنار خاله این‌ها نشستیم، بادیدن پاشا تعجب کردم؛ رنگش پریده بود و پریشون بود.

جلو رفتیم و روی مبل نشستیم، پاشا خیلی بی مقدمه و سریع گفت:

\_اهریمن می‌خواد حمله کنه و...

ساکت شد کارن عصبی جلو رفت و گفت:

\_وچی؟؟؟

\_اون می‌خواد از نفس شروع کنه اما نمی‌دونیم چجوری؟

\_جاسوسا نفهمیدن؟

\_نه تا همین‌جا فهمیدن

\_لعنتی بگو چشم و گوششون باز باشه

\_باشه ولی فکر کنم اهریمن داره از اینا هم باخبر می‌شه

\_لعنت بهشون، پس طلسمی که خونیدیم چی؟

\_خودتم می‌دونی هر لحظه امکان داره اونا ازبین برن

\_یه دسته دیگه رو ببر اونجا

-کارن این خودکشیه اگه بازم بفرستیم اون‌جا نیرو برای خودمون تموم می‌شه

\_لعنتی! لعنتی!

خاله که تا الان سکوت کرده بود با پریشونی گفت:

\_الان نفسم چی می‌شه؟

\_مامان من مواظبشم تو نترس

می‌ترسیدم اما برخلاف باطنم برای تایید حرف کارن روبه خاله گفتم:

\_خاله جون من چیزیم نمی‌شه نگران نباش

کارن گفت:

\_باید هرچه زودتر نیروی گرگینه ای نفس رو بیدار کنم تا دیر نشده...

خاله با بغض گفت:

\_چجوری ناراحت نباشم؟...

فاطمی به حرف او مد و گفت:

\_مامان نگران نباش نفس و کارن چیزیشون نمی‌شه، قول می‌دم

کارن کلافه گفت:

\_مامان دیگه نگران نباش... الان بریم نهار بخوریم بعد از غذا می‌ریم تمرین می‌کنیم

پاشا در جواب کارن گفت:

\_بله هرچه زودتر تمرین کنین

فاطمی روبه من گفت:

\_الان فقط نیروی گرگینه ای مونده؟

\_نه اهریمنی هم مونده

\_اوه خدای من

خاله سردرگم و پریشون گفت:

\_بریم غدامونو بخوریم

همه به تبعیت از خاله، سرتکون دادیم و به دنبال اون به آشپزخونه رفتیم...

عدس پلو همراه سالاد شیرازی درست کرده بودن، ازگشنگی داشتم ضعف می‌کردم و با دیدن غذا گشنگی به تمام

سلول تایی بدنم توی آشپزخونه هرکس غذاشو توی سکوت تموم کرد...

کارن بعد از اینکه غذاشو تموم شد گفت:

\_نفس لطفا قهوه برای هردومون درست کن و بیار، چون باید بریم تمرین کنیم

\_باشه

وقتی همه غذاشون رو خوردن، وسیله هارو جمع کردیم و پنج فنجان قهوه به همراه چند تکه کیک بردم و میون بحث و مجادله کردن ها نوش جان می‌کردیم وقتی کیک و قهوه خوردیم همراه کارن به جنگل رفتیم...

\_ نفس الان تبدیل شدن رو تمرین نمی کنیم چون فکر نکنم به این آسونی ها تبدیل بشی

\_ چرا؟

\_ چون زیاد آسون نیست

\_ آها

\_ خب ببین نفس، خوش گوش کن!

\_ تله پاتی:

این نیرو تنها توی وجود گرگینه هاست و تنها ما گرگینه ها می تونیم بدون خوندن ورد، تله پاتی انجام بدیم...

تبدیل شدن:

دلیل تبدیل گرگینه به حالت گرگی چیه؟ خب ببین گرگینه ها برای مبارزه با دشمن تبدیل می شن. قدرت، جثه و وزن گرگ درون گرگینه ها بیشتر از یه گرگ عادیه و دلیل دیگه ی تبدیل شدن اینه که هر گرگینه ای آرزو داره که با جفتش توی جنگل بدوئه...

پس گرگینه قدرتش نیروشه، گرگش نیروشه.

تو تله پاتیو یاد گرفتی الان فقط باید گرگ درونت رو حس بیدار کنیم

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه فهمیدم

-خب الان تمرکز کن و...

همین که خواستم تمرکز کنم با دیدن پشت سر کارن مخم هنگید...

دوتا گرگ خاکستری اون جا داشتن می دویدن اما با دیدن من دست از دویدن برداشتن اوه خدای من چی کار کنم؟

کارن با دیدن صورتم ترسید و با سرعت، به پشت سرش نگاهی انداخت اما به جای این که بترسه؛ آروم رفت جلو و دستش رو توی پوزه ی یکی از اون گرگ ها انداخت و گفت:

\_ فاطی اذیت نکن عشقمو به حالت انسانیت برگرد، پاشا توهم...

یه مین نگذشته اون دوتا تبدیل شدن، وای چه جالب از گرگ به آدم...

فاطی جلو اومد و با خنده گفت:

\_ عادت کن کوچولو

\_ عادت کردم مامان بزرگ

\_ بله از چشمات معلوم بود

\_ خب یهوایی شد

\_ بله بله

باصدای کارن، چشم هام رو به سمتش سوق دادم:

\_ نفس و فاطی بیاید بریم تو جنگل بدویم

\_ اما گرگ نفس هنوز بیدار نشده

\_ فکری دارم براش

\_ چه فکری؟

کارن تبدیل شد و گرگ خاکپتری و بزرگش زیر نور خورشید خودنمایی می کرد...

جلو اومد و کنار من ایستاد، مثل خنگ‌ها بهش نگاه می کردم و تکنونی نمی خوردم کارن پوزه اش رو جلو آورد و خودش رو بهم مالید، نه تنها حرفش رو متوجه شدم بلکه تحری\*ک هم شدم، لعنت بهت نفس.

روی پشت کارن تقریباً دراز کشیدم اخیش چقدر نرم و گرم بود، خم شدم و سرم رو تو پوزه اش فرو کردم بوی برف، خاک و زندگی می داد لذت بردم ازش، انگار چیزی می خواست از درونم بیرون بیاد اما نمی تونست...

کارن تو ذهنم گفت:

\_ بااین کارت داری دیوونم می کنی، نذار بیشتر از این دیوونه شم

\_ خب دیوونه شو چه بهتر

\_ هنوز خوی گرگیمو ندیدی ها

\_ ها؟

\_ بعدا بهت می گم

\_ الان بگو لطفا

\_ خانمی بعدا الان فقط از جنگل لذت ببر

\_ باشه ولی بعدا باید بگی

\_ چشم

\_ قول؟

\_ قول

پاشا و فاطمی هم تبدیل شدن و با اشاره ی کارن شروع به دویدن کردن، منم با سرعت گرفتن کارن دستم رو میون پوزه هاش بردم و از افتادنم جلو گیری کردم، واقعا لذت بخش بود، درخت های سربه فلک کشیده، سریع و بدون وقفه جای خودشون رو به درخت های دیگه می دادن، نسیم صورت هامون رو نوازش می کرد...

حس فوق العاده ای بود که واقعا کلمه ای برای توصیفش نمی تونم پیدا کنم و زوه زوه های گه گاهی که کارن، پاشا و فاطمی می کشیدن عجیب به دلم می نشست بعد از این که راحت دوبیدیم پاشا و فاطمی به یه طرف و ماهم به طرف دیگه ای رفتیم...

\_ خب واسه امروز کافیه من برم یه جایی برمی گردم

\_ کجا؟

\_ اومدم توضیح می دم

\_ باشه

جلو رفتم و لبش رو کوتاه بوسیدم و ازش خدا حافظی کردم اون هم غیب شد. به طرف اتاق رفتم، واقعا خسته بودم؛ پس روی تخت دراز کشیدم و به یه دقیقه نکشید که خوابم برد...

تو خواب و بیداری بودم که صدای وسوسه انگیز یه زن رو شنیدم:

\_ نفس نفس، عزیزم بیدار شو!

نتونستم از این صدا بگذرم عجیب وسوسه ام کرده بو، چشم هام رو باز کنم، از روی تخت بلند شدم، خونه توی تاریکی مطلق فرورفته بود، اما صدای اون زن قطع نمی شد و مداوم اسم من رو صدا می کرد:

\_ نفس نفس بیا بیرون، بیا بیرون پشیمون نمی شی...

مسخ صداش بودم و اراده ای روی کارهام نداشتم، از اتاق تاریک و خوفناک بیرون اومدم، راهرو هم کاملاً تاریک بود

انگار کسی توی خونه نبود!

بازهم صدا بلند شد:

\_نفس انقدر فکر نکن بیا بیرون عزیزم

به پله ها رسیدم، مثل آدمی که هپنوتیزم شده باشه، انجام هرکاری ازم سلب شده بود حتی ترس!

به نشیمن رسیدم که بازهم صداش بلند شد:

\_نفس عزیزم گردنبند رو دربیار و بیا بیرون

با شنیدن این حرفش دستم روی گردنبند سر خورد نمی خواستم از گردنم در بیارم اما مجبور شدم، اراده ام دست خودم نبود، دستم سمت گردنبند رفت و اون رو از گردنم بیرون آوردم و مثل ربات شروع کردم به راه رفتن، گردنبند هنوز از دستم آویزون بود بازهم صدای دل نوازش بلند شد:

\_نفس گردنبند رو بزار زمین

همین کار رو کردم...

\_حالا بیا توی جنگل نفس

قدم به سمت جنگل برداشتم، کل جنگل توی تاریکی فرو رفته بود، خوف توی تک تک سلول های بدنم دوید. درخت هایی که توی روشنایی زیبایی خیره کننده ای داشتند الان تنها رعب و وحشت رو توی وجودم به وجود میاورد

\_آفرین نفس همین جا وایسا

سرجام وایستادم، انگار من دست خودم نبودم یه دفعه سردی تو وجودم پیچید، در حال مجادله با خودم بودم، حس می کردم که توی بدنم تنها روح خودم نیست و...

\*دانای کل\*

سرنوشت نفس چه می شود؟

آیا به گفته ی خود او در بدنش دو موجود وجود دارد؟

کاری که در مجادله بود و خبر نداشت که عشق زندگی اش به دست یه اهریمن تسخیر شده است، خاله ای که در آن طرف می خندد و خبری ندارد از حال نفس!

پاشا و فاطمی که بیخیال درحال عشق بازی هستند...

سکوت و خالی بودن خانه اتفاقی است؟ خیر همه چیز حساب شده است...

نبودن کسی درخانه همه و همه کار اهریمن بود...

اهریمنی که جنگ را شروع کرده است...

در این بین چه کسی قربانی می شود؟

نفس؟ کارن؟ فاطمی؟ پاشا یا فردی دیگر؟ فردی که ربطی به این ها ندارد...

عشق نفس و کارن چه می شود؟ سرنوشت شان باهم دیگر رقم می خورد؟ سرنوشت نفس مانند پدرش شوم می شود؟ مادرش چه می شود؟ نفس دختر طبیعت، کسی است که آینده ای نامعلوم و پیچیده ای دارد...

اکنون نفس بی شباهت به اجنه ای که در حمام دیده بود نیست...

چشمائی رعب آور، صورتی که سیاه و رگ های آن برجسته شده است، بدنی که مانند ربات و زامبی در حرکت است و لب هایی که زیبایی اش را از دست داده است و جایش را به لب هایی وحشت ناک و سیاه داده است...

می‌گویند آخر قصه ای که تلخ باشد درواقع هنوز آخرش نیامده است اما، آیا سرنوشت نفس تلخ است؟

چگونه از دست قوی ترین اجنه نجات می‌یابد؟ آیا جادوگران کمک می‌کنند یا...

کارن دلشوره دارد اما نمی‌داند چرا و به چه دلیل چراکه؛ وقتی به شرکت می‌آمد همه چیز مرتب بود ولیکن او چه می‌دانست برای زندگی اش چه اتفاقی افتاده است؟ او هرگز فکرش را هم نمی‌کند که اهریمن آنقدر زود جنگ را شروع کرده باشد...

پایان نفس و کارن خوش است یا تلخ؟...

\*از زبان کارن\*

چند روزی که بیهوش بودم، کارهای شرکت روهم افتاده و سخت مشغول انجام کارهستم...

یادم باشه وقتی برگشتم خونه در مورد شرکت و ارتباط گرگینه ها با دنیای بیرون و آدم های عادی توضیح بدم...

من توی تهران به شرکت طراحی و تولید کفش و کیف دارم و طراحی کفش ها به عهده ی خودمه، توی این چند هفته ای که نبودم کارها ریختن روهم و واقعا انجام دادنشون سخته!

صدای تق تق در بلند شد، کلافه گفتم:

\_بفرمایید داخل

در باز شد و خانم سمیعی وارد شد و پریشون و دست پاچه گفت:

\_آقای رادمنش چیزه...

\_چی شده خانم سمیعی؟

\_خب..

انگار نمی‌تونست حرفش رو بزنه پس کلافه گفتم:

\_مشکلی پیش اومده؟

\_می‌شه خودتون بیاید ببینید؟

\_باشه.

به سمت در رفتم، از پله های جلوی اتاقم پایین رفتم و از راهروی تر و تمیز، با دیوار و کف سیاه و سفید که جو شرکت رو سرد و مقداری خشک و البته شیک کرده بود، شرکت انقدر تمیز و براق بود که، بوی تمیزی اش حس می‌شد.

به سمت آسانسور رفتم و طبقه ی همکف رو زدم، بالاخره صدای زینگ آسانسور بلند شد و در آسانسور باز شد، باز شدن در آسانسور همانا و مواجه شدن با توده ای مردم همانا!

عصبی و کلافه گفتم:

\_بله؟! چرا ریختن این‌جا؟

یکی از اون زن‌ها با داد و خشم گفت:

\_جنس کفش و کیف شما خرابه اون وقت شما طلب‌کارید؟

\_بله؟ جنس کفش و کیف من بده؟

\_بله به چند روز نکشیده پاره شدن و یه کفش در آورد که بی شباهت به کفش صادر شده ی ما نبود...

\_معلوم نیست چه جوری راه رفتن که این اتفاق افتاده...

حدود یه-دوساعتی با اون خانم‌ها مجادله کردم و بعد از رفتن اون‌ها به دفترم برگشتم؛ پرونده های زیادی روی هم افتاده بود و ساعت از پنج هم گذشته بود، خیلی وقت نداشتم پس؛ شریع نشستم و مشغول پرونده های عقب افتاده

شدم، فقط یه پرونده مونده بود، گرسنه ام بود و واقعا خسته شده بودم واسه همین کش و قوسی به بدنم دادم اما با دیدن ساعت رنگ از رخم پرید؛ ساعت یازده شب بود و هرچه زود تر باید به خونه می‌رفتم، به سامیار (یکی از افراد گروهش یعنی گروه گرگینه ها) زنگ زدم:

\_سلام

\_سلام قربان

\_سامیار ماشینم جلوی شرکته سویچ رو از نگهبانی بگیر و ماشین رو بزار جای همیشگی اش.

\_چشم، کاری ندارید؟

\_نه خدانگهدار

\_خدانگهدار...

تلفن رو قطع کردم و بخاطر اینکه از ورود ناگهانی ام نترسن، با تله پوت خودم رو به جنگل رساندم...

خونه توی تاریکی فرو رفته بود و هیاهوی باد میان درخت ها چهره ی هولناکی به خودش گرفته بود، بقیه کجان؟ چرا این جا انقدر تاریک و ترسناکه؟ حتما همه بیرونن، با این فکر بیخیال وارد خونه شدم، کلید برق رو زدم و برق هارو روشن کردم؛ خونه ساکت بود و گرگ درونم ترس رو توی خودش حس می‌کرد، دلم گواه بدی می‌داد، چشمم به گردنبدن نفس افتاد همین جوری رها شده بود پس نفس کجاست؟ اون سرش می‌رفت ولی گردنبد رو از گردنش خارج نمی‌کرد...

خاله بهش گفته بود گردنبد رو درنیاره چون گردنبدن ازش محافظت می‌کنه...

با فکری که به سرم زد تموم وجوم پر از نگرانی شد ولی سعی کردم خودم رو دلداری بدم، اما با دیدن کسی که روی پله ها بود نفسم رفت...

ن...ن... نه غیر ممکنه، ممکن نیست این نفس من نیست...

یه دختر با چشم‌های سفید که دورش کاملاً سیاه بود و رگ های صورتش مثل ترک جلوه می‌داد و لب‌هاش... لب‌های ناز و خوش رنگش، سیاه شده بود...

مثل مرده ی محرک وایستاده بود و دست‌هاش آویزون بدنش بود، موهاش خیلی وحشتناک ریخته بود رو شونه هاش بادیدن این صحنه با عصبانیت و خشم فریاد زدم:

\_نفس...

نفس به نشونه ی سکوت، انگشت اشاره اش رو، روی لب‌هاش گذاشت با صدای رعب آوری گفت:

\_هییس نفس خوابه.

آروم و مثل زامبی ها به طرف اتاق رفت...

از صداش فهمیدم اون نیست و یکی از افراد اون پست فطرته (پدر نفس)

پریشون و عصبی دنبالش بودم، در اتاق با صدای بدی بسته شد، با دو به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم با دیدن نفس توی اون حال قلبم مچاله شدو موج عظیمی از غم و ناراحتی بهم هجوم آورد...

نفس برعکس روی تخت خوابیده بود و سرش از تخت آویزون بود و چشم‌هاش باز بود و به روبه رو خیره شده بود، جلوتر رفتم و کنار نفس نشستم، دستم رو روی سرش کشیدم و با صدای پر از بغض که عشق هم چاشنی اش کردم گفتم:

\_عاشقتم نفسم و بوسه ای روی پیشونی اش کاشتم...

به صورتش خیره شدم، اشک از چشم‌های دریایی اش جاری شد و تیکه های دلم هرکدوم جایی پرت شدند... عشق من توی این حال بود و کاری از دستم بر نمی‌ومد، واقعا پریشون و کلافه بودم... همون جور کنار نفس نشسته بودم؛ یه دفعه نفس بلند شد، به طوری که به عقب پرت شدم...



با صدای وحشتناک و رعب آوری نعره کشید گفت:

\_برو بیرون مگه نگفتم نفس خوابه؟

از پایین صدای مامان و فاطمی بلند شد:

\_کارن-نفس کجایی شما؟

با دیدن این حال نفس داغ دلم تازه شد، این عشق من بود؟ چطور ممکنه؟ خدا لعنتت کنه کارن، نباید تنهات می‌داشتی، قطره اشکی از چشمم چکید، فشار این غم روم سنگینی می‌کرد، چقدر سخته دیدن عشقت توی این حالت و بدتر از اینکه نتونی کاری برای نجاتش انجام بدی...

بازم صدای رو مخ و خوفناک اون روح که عشقم رو تسخیر کرده بلند شد:

\_برو بیرون نفس می‌خواد بخوابه...

بازهم روی تخت وارونه دراز کشید، بغض راه گلو امرو بسته بود، نمی‌تونستم حتی یه کلمه حرف بزنم...

نفس به جون خودت قسم نجاتت می‌دم، بازم عشقم رو به دست میارم قول می‌دم!

به سمت در رفتم اما درو نبستم چند قدمی دور شدم که در با صدای وحشتناکی بسته شد...

از پله ها پایین رفتم، گردنبند توی دست‌های مامان بود، انگار اونم به عمق فاجعه پی برده، فاطمی و پاشا نگران به من خیره شده بودن، انگار پی بردن که بالا چه اتفاقی افتاده...

مامان با دیدنم سریع خودش رو بهم رسوند و با پریشونی گفت:

\_پسرم! نفس کجاست؟ گردنبندش چرا اینجا افتاده؟

سرم رو پایین انداختم مامان ادامه داد:

\_کارن نفس کجاست؟ چرا جواب نمی‌دی پسرک مامان؟

قطره اشکی از چشمم چکید، همه با تعجب و نگرانی نگاهم می‌کردن حق داشتن؛ چون آلفای A که قوی ترین آلفاست داره گریه می‌کنه...

با بغض به مامان گفتم:

\_مامان نفس...

حق هق مردونه ام توی فضای اتاق پیچید و محکم روی زمین نشستم، سرم رو روی زانوم گذاشتم و برای حال تنها کسم، برای گرفتاری و عذاب کشیدن نفس زجه زدم...

"شاهزاده ام گریه ات خنجر نیست که دردل کوچک من فرو می‌رود، با صدای هق هق گریه ات له می‌کنی غرور و احساس زنانه ام را"

مامان روبه روم نشست و با گریه گفت:

\_چی شده کارن؟ نفس چی؟

با فریاد و گریه داد زدم:

\_ای خدا نفسمو نجات بده

با صدای بلند دراتاق همه ی سرها به سمت پله ها سوق داده شد...

مامان و فاطمی با دیدن این صحنه جیغ بلندی کشیدن، نفس ایستاده بود، لب نفس ازش خون جاری بود، ولی من کنارش بودم اثری از خون نبود...

دلم گواه بدی می‌داد، خدا چرا نفس؟ چرا باید درد بکشه؟ بی پدر-مادر بزرگ شد کافی نبود؟

هنوز گریه می‌کردم، نفس فریاد کشید اما فریاد نفس نبود؛ بلکه فریاد روحی بود که نفس رو تسخیر کرده و در پی اون صدای دل‌نواز و دل‌نشین نفس به گوش رسید:

\_کارن، مرد من با این کارها عذابم نده تو... تو...

ادامه ی حرفش رو نگفت، روح با خشم گفت:

\_خفه شو تو حق هیچ‌کاری نداره تو متعلق به منی

و خنده ی شیطانی سر داد که دل هرکسی رو از ترس می‌لرزوند...

نفس محکم به خودش ضربه می‌زد، بدون اتلاف وقت به سمتش دویدم و دست‌های رو گرفتم تا به خودش ضربه نزنه، وقتی به صورتش نگاه کردم قطره های اشک روی صورتش خودنمایی می‌کرد، وقتی صدای هق هق من رو شنیده گریه کرده...

آخ عشق بدشانس من...

انگار نفس با خودش درحال مجادله بود که من رو پس زد و با فریاد گفت:

\_نه، کارن مواظب خودت باش...

پشت بندش خنده ی شیطانی سر داد و روح گفت:

\_نفس خوابید بیدارش نکنین

و مثل یه زامبی و ربات به اتاق مشترکمون رفت وقتی به مامان فاطمی نگاه کردم...

## #دانای کل

نفس در درون خود درحال مبارزه با روح قوی درونش بود، سست بود در برابر اهریمنی که او را تسخیر کرده است...

آه از این سرنوشت که بد رقم می‌خورد...

نفس و کارن هردو جفت هم بودند و هردو عذاب می‌کشیدند، خواب در چشمان هردو فرار کرده بود و آرامش از آنها سلب شده بود...

عشق چه ها که نمی‌کند، عشق چه قوانین هایی را که نشکسته است...

کارن در دلش دنبال راه نجاتی برای خلاص شدن عشقش از اسارت اهریمن بود و نفس با یادآوری هق هق مردانه ی عشقش عذاب می‌کشید و خودش را لعنت می‌کرد که چرا خام صدای زن خوش طنین شد؟

در آن خانه، امشب خواب معنی نداشت...

خانه سوت و کور بود اما همه بیدار بودند، همه ناراحت دخترک تسخیر شده بودند،

نمی‌دانستند از کجا شروع کنند...

و اما برخلاف سکوت آن خانه، در خانه ای رعب آور و خوفناک که همیشه آنجا را سیاهی مطلق غرق کرده است و پر از لش و مغز انسان ها است جشن و شادی برقرار بود...

خانه ای که ناراحت تسخیر شدن نفسشان بودند و خانه ای دیگر که بدلیل تسخیر دختر طبیعت و پیروزی‌شان، خوشحال و خرم بودند...

آه از این بی عدالتی های دنیا...

در گوشه و کنار دنیای عادی دو فرد (آرشیا و اوا اگه یادتون باشه) عاشقانه و به دور از هرگونه مشکلی در کنار هم غرق خواب شیرین بودند، یتیم خانه هم در سکوتی مطلق فرورفته بود، انگار یتیم خانه از عذاب کشیدن، دخترک کوچک در عذاب است...

جنگل دیگر زیبایی خود را از دست داده است...

درختان سربه فلک کشیده، اکنون سرافکنده شده اند و دیگر خوفناکی قبل را ندارند...

باد دیگر در میان درختان تکان نمی خورد، جنب و جوش خود را از دست داده است...

کارن بلند شد و خواست با زور بازو نفق خود را نجات دهد اما یاد بیتی از شعر فریدون مشیری افتاد و آن را با بغض زیر لب ادا کرد:

"چو درمان و دارو نیاید به دست،

زر و زور بازو نیززد به هیچ..."

از رفتن پشیمان شد و مشغول فکر، برای نجات جفتش کرد، با فکری به سرش زد کمی امیدوار شد و نور امیدی در دلش پدید آمد...

به اتاق مشترکشان رفت، خیره به عشقش که وارونه بر روی تخت دراز کشیده بود و چشم های آبی اش که اکنون کاملاً سفید شده بود، خیره شد. جلو رفت و کنار نفس، که بی شباهت به یه روح نبود، نشست و موهای سیاه به رنگ شبش را نوازش کرد و آه پرسوزی کشید...

بازهم همان بغض لعنتی در گلویش آوار شد و اشک از چشم های سبزش شروع به باریدن کردند...

"شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی

سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی"

«وحشی بافقی»

#اززبان\_کارن:

با فکری که به سرم زد چشمه ی نوری توی دلم بوجود اومد، به سمت پله هارفتم و وارد اتاق مشکرمون شدم...

نفس بازهم به حالت وارونه بود، با این جور دیدنش بازهم غم دنیا توی دلم رخنه کرد، کنارش نشستم و موهای نرمش رو نوازش کردم، خواستم قوی باشم اما با دیدن وضع عشقم قوی بودن یه مسئله ی پوچ بود، بغض راه گلو امو بست، مقاومت از بین رفت و بغض گلو شکست و اشک از چشم هام جاری شد، تحمل دیدن نفس توی این حالت سخت ترین کار ممکن بود...

آروم کنار نفس خوابیدم دلم نمی خواست توی این وضعیت زیاد تنها باشه...

بانور شدیدی که به چشم هام خورد از خواب بیدار شدم. چشمم از شدت گریه ی دیشب سوزش داشت، نفس هم که توهمون حالت بود و تغییری نکرده بود، به پاهاش نگاهی انداختم؛ پاهاش مثل صورتش سیاه و کبود شده بود، قلم از درد مچاله شد، باید هرچه زودتر به سرزمین جادوگرها می رفتم و کاری برای نفسم انجام می دادم، گرسنه ام بود و از دیروز چیزی نخوردم، نفس هم با این وضعیت نمی تونه چیزی بخوره، غذا از گلو پایی می ره؟ واقعا نمی دونم، به سمت حموم رفتم و دوش گرفتم بعد از این که حموم کردم، بیرون اومدم، نفس مثل میت روی تخت نشسته بود و خیره به من بود!

بعد از این که لباس هام رو پوشیدم جلو رفتم و زیر گوشش آروم و پراز عشق گفتم:

\_عاشقتم، تورو از این حال نجات می دم حتی اگه به قیمت جونم باشه!

قطره اشکی از چشمش افتاد، دستم رو جلو بردم که اشکش رو پاک کنم اما نفس عصبی شد و این عصبانیت از نفس نبود بلکه از روحی بود که نفس رو تسخیر کرده بود، با خشم و عصبانیت گفت:

\_به نفس دست نزن برو بیرون

اگه اون جا می‌موندم بلایی سر نفس من می‌آورد واسه همین از اتاق بیرون زدم و به آشپزخونه رفتم، کسی اونجا نبود واسه همین یکم نون و پنیر خوردم و باعجله به کاترینا (رییس جادوگرها) زنگ زدم و ازش خواستم که افرادش رو بفرسته دنبالم؛ چون اونجا خیلی دور بود و اون‌ها هم ورد مخصوصشون رو به کسی نمی‌گفتن.

بالاخره دوتا از اعضاهاش اومدند و من رو به سرزمین جادوگرها بردند، بعد از صحبت با کاترینا باحالی آشفته به خونه برگشتم، مدام حرف کاترینا توی ذهنم آکو می‌شه....

فلش بک به گذشته (وقتی پیش جادوگر بود و الان فکرشو میکنه):

\_اون ابلیس از این کارش دو هدف داره که یکی اش بیداری خوی اهریمنی نفسه

\_بیداری خوی اهریمنی نفس؟

\_آره نفس اگه تلاشم بکنه بیشتر از یه هفته بیشتر نمی‌تونه جلوش رو بگیره و خوی شیطانی در درونش بوجود میاد.

\_خب دلیل بعدیش؟

\_نابودی نفس

متعجب و عصبی گفتم:

\_چی؟

-اگه نفس زیاد مقاومت کنه و خوی اهریمنی اش بیدار نشه؛ جونشو از دست می‌ده...

بغض لعنتی سد، راه گلوم شد ولی خودم رو نباختم و محکم و جدی گفتم:

\_شماها نمی‌تونین کاری انجام بدین؟ خب نیروی شما از همه بیشتره، حتما می‌تونین کاری انجام بدین

\_خیر آلفای بزرگ، ما نمی‌تونیم ولی فرشته‌ها احتمال بالایی داره که بدونند

\_باشه ممنون، برم دیگه، بلند شدو خداحافظی کرد منم باخوندم وردی به خونه برگشتم، حتما می‌پرسید چطور ورد رو خوندم؟ چون ورد ورود به سرزمین جادوگران با ورد خروجش فرق داره...

زمان حال:

داشتم خودم رو آماده می‌کردم که به سرزمین فرشته‌ها برم، برای رفتن به اونجا تا جنگل با تله پاتی می‌رفتم و بعد از اونجا به بعد، خودشون من رو راهنمایی می‌کنند، ماما و فاطی پریشون نشسته بودند و به یه نقطه خیره شده بودن، جلو رفتم انگار گریه کرده باشن، گفتم:

\_مامان چرا اینجا نشستین؟

مامان نگاهی به پله انداخت با دیدن راه پله چشم‌هام چهارتا شد...

لکه های خون روی راه پله خودنمایی می‌کرد، به ماما و فاطی نگاه کردم اون‌ها سالم بودن، نفس...

با سرعت سمت پله ها پرواز کردم و به سمت اتاق دویدم، در رو باز کردم با دیدن نفس، دلم پر از غم شد؛ نفس با زانو روی زمین نشسته بود و وحشیانه داشت یه حیوون می‌خورد، انقدر لت و پارش کرده بود که اصلا نمی‌شد تشخیص داد که این لاشه ی چه حیوونیه؟

جلوتر رفتم، دست‌های نفس خونین شده بود و خون دور و برلبش چسبیده بود، صورتش از اشک خیس شده بود، انگار اون‌هم از این حالت حس انزجار داشت، با عصبانیت لاشه ی حیوون رو از نفس دور کردم، کلافه دستی تو موهای لختم فرو کردم، دیگه از توانم خارج بود...

روبه روی نفس نشستم، با دیدن صورتش بدون اینکه روی خودم اراده داشته باشم، قطره اشکی از چشمم چکید؛ صورت نفس از اشک خیس شده بود و چشم‌هاش، عجب شرمندگی رو از تو چشم‌هاش می‌خوندم، دستش رو گرفتم به سمت حموم بردمش و صورتش رو تمیز کردم و رو تخت دراز کشید، منم به سرزمین پری ها و فرشته هارفتم...

جلوی درب ورودی ایستادم، به حالت گرگی بودم، زوزه ای کشیدم که یه پری و یه فرشته جلو درب ظاهر شدن، تعظیمی کردن و بااحترام گفتن:

\_خوش آمدید عالی جناب

\_ممنون من رو پیش الکس(سرگروه و رییس فرشته ها) ببرید بطفا

\_چشم قربان بفرمایید

تمام سرزمین فرشته ها سرسبز بود، میان چمن ها آب جاری بود و طنین گوش نوازی رو بوجود میآورد، صدای جیک جیک گنجشک ها به گوش می رسید و فضای آرامش بخش رو دلنواز تر کرده بود، به قلعه ی سفید رنگ، که از جواهر و سنگ ممر خالص ساخته شده بود و محل اقامتگاه الکس و خانواده اش بود رسیدیم، وارد شدم، به محض ورد قاب عکس الکس و همسرش به دیوارها چسبیده بود، الکس مردی با چشم های سیاه، لب باریک و بینی قلمی که زینت رو به صورتش بخشیده بود و سرشقه هاش سفید شده بودند و نشون از باتجربه بودنش بود و زن الکس یعنی آنا، زنی بود خوش چهره و زیبارو، با چشم های عسلی، لبش نه گوشتیه نه باریک متوسطه و بینی اش متناسب با صورتش بود و موهای زیتونی که خودش رو به رخ هر بیننده ای می کشید، چشم از تابلو برداشتم و به اطراف خیره شدم، پرده های قرمز و سلطنتی، مجسمه ی دوتا بچه ی فرشته که روی یه میز طلایی و زیبا توجه هر کسی رو جلب می کرد، سقف قلعه به زیبایی روش حکاکی شده بود و حکاکی اون شامل فرشته ها می شد، یه حکاکی زیبا که با رنگ طلایی ترکیب شده بود.

بیخیال اطراف شدم و به سمت نشیمن رفتم الکس روی یه مبل شاهانه نشسته بود و همسرش آنا هم کنارش بود، چی می شد اگه نفس هم الان کنارم بود؟ خدایا از داشته هات کم می شد؟ اگه نفسم الان سالم بود به جایی برمی خورد؟

با حرف الکس از خیال بیرون اومدم:

\_اوه کارن؟ سلام پسر خوبی از این طرفا؟

\_سلام الکس ممنون تو خوبی؟

\_ممنون، حالا چی شده آلفای گرگینه ها به ما سرزده؟

\_خب راستش...

\_بیا بشین بعد حرف بزنیم

\_اوکی

با آنا هم سلام و احوال پرسى کردم. زن خون گرم و مهربونی بود. بعد ازاینکه روی مبل نشستم، یه قهوه ی تلخ، به تلخی شرایط الانم خوردم و عجیب تلخیش برام بی اهمیت بود، با اتمام قهوه حرف های من هم شروع شدند، وقتی همه ی ماجرا رو توضیح دادم اضافه کردم:

\_کاترینا گفت دلیل تسخیر شدن نفس دو دلیل داره، یکی اش بیداری خوی اهریمنی نفس و اون یکی...

سخت بود گفتن این جمله ولی باید می گفتم هرچند که سخت بود.

\_و اون یکی دلیلش نابود کردن نفسه...

آنا با بغض و ناراحتی گفت:

\_اوه متاسفم، چه پدر بی رحمی.

\_عشق من از یه اهریمن چه انتظاری داری؟

\_خب یعنی محبت پدریش هیچ وقت گل نمی کنه؟

\_نه عزیزدلم

همین جور زل زده بودم بهشون، چه عاشقونه باهم حرف می‌زدن، با حرف الکس به خودم اومدم:

\_خب ادامه ی حرفت؟

\_کاترینا گفت جادوگرا نمی‌تونن کمک کنن ولی شاید یه فرشته بتونه

\_خب من خودم میام.

\_جدی می‌گی؟

\_اره کوچک ترین کاریه که می‌تونم انجام بدم

\_ممنون واقعا

\_می‌شه منم پیام؟

\_ما که نمیریم مهمونی آنا

\_خب می‌خوام باشم.

همین جوری بحثو ادامه می‌دادند، آنا می‌گفت میام الکس می‌گفت مهمونی که نمی‌ریم واسه ی تموم کردن بحثشون گفتم:

\_آناخانم شما هم بیاین

آنا خوشحال بوسه ای روی لپ الکس کاشت و گفت:

\_الان چی پیام عشق جان؟

\_اره دیگه بیا

\_خب برم خودمرو آماده کنم فعلا

چند خدمه اومدن و پذیرایی کردند بعد از آماده شدن آنا، سه نفری به خونه رفتیم...

مامانم روی مبل خودش رو تکیه می‌داد و فاطمی هم ناخون‌هاشو می‌جویید، هردو آشفته بودن، با دیدن ما بلند شدن مامان با مهربونی جلو اومد و خوش آمد گویی کرد، فاطمی هم جلو اومد ولی برخلاف مامان با بی حوصلگی سلام و خوش آمد گویی کرد، الکس بی مقدمه گفت:

\_نفس کجاست؟

\_بیا بریم

\_باشه

از پله ها بالا رفتم و به اتاق رسیدم و روبه الکس باآرومی گفتم:

\_این جاست

\_اها باشه

وارد اتاق شدیم، نفس لبخندی روی لب‌هاش بود و خیلی وحشتناک به ما خیره شده بود و روی تخت نشسته بود با حرفی که زد از تعجب زبونم توی دهنم نمی‌چرخید...

نفس با لحن ترسناک و خوفناکی گفت:

\_نمی‌تونید نفسو از شر من خلاص کنید، الکی به این درو اون در زن آلفای بزرگ!

بلند و هستریک خندید، خنده اش انقدر ترسناک بود که دیوار های خونه رو به لرزه درآورد، اما اون از کجا می‌دونه؟  
یه صدایی توی دهنم گفت:

\_اون یه اجنه است پسر و این عادیه

از عصبانیت چشم‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

\_هرچی می‌خوای می‌دم فقط از وجود نفس برو بیرون خواهش می‌کنم

\_نه من خود نفس رو می‌خوام

الکس دست‌هام رو گرفت و گفت:

\_صبرکن خودم حلش می‌کنم

\_باشه.

الکس چشم‌هاشو بست و با صدای بلندی شروع به خوندن ورد با زبان عربی کرد، ورد و قرآن رو می‌خوند اما اون اجنه تنها می‌خندید، خنده‌های هستریک و ترسناک!

اون اجنه گفت:

\_سعی نکن، هیچکس قدرت درآوردن بزرگترین و قدرتمندترین اجنه رو توی بدن یه فرد نداره!

اما الکس دست نکشید و خوندن رو ادامه داد، اون اجنه با عصبانیت بلند شد، یقه‌ی الکس رو گرفت و نعره‌ای کشید که فلک رو هم ترسوند:

\_توهم یکی از ما می‌شی فرشته‌ی بدبخت، توهم خدایان لوسیفر (یکی از خدای شیطان پرست‌ها اسمش لوسیفره) رو می‌پرستی و بازهم شیطانی خندید، به الکس نگاه می‌کردم با یه حرکت نفس رو از یقه‌ی الکس جدا کردم و به الکس خیره شدم، از بینی اش خون اومده بود با نگرانی گفتم:

\_الکس بینیت...

\_خون اومده؟

\_اره

\_بیا از اینجا بریم.

نفس ترسناک گفت:

\_برید!

الکس دستم رو گرفت، از اتاق بیرون زدیم، کنار مامان این‌ها رفتیم، الکس بدون مقدمه و گفت:

\_راهی واسه‌ی نجات نفس نیست، این اجنه قدرتمندترین اجنه هاست...

\_نه، توی دنیا همچین چیزی مکان نداره، اگه اون اجنه است ما هم گرگینه و فرشته هستیم، سری تگونی داد...

مشغول بحث با الکس بودم که بازتاب نور یه چیزی نگاهم رو به سمت خودش سوق داد، با دیدنش فکری توی ذهنم جرقه زد و...

اون گردنبد وقتی تونسته از نفس محافظت کنه حتما بازهم قدرت محافظت از نفس و خلاص کردنش از شر اون اجنه رو فراهم کنه. به سمت گردنبد گام برداشتم تو دستم گرفتش، مطمئن بودم خاله (مامان نفس) از دادن این گردنبد به نفس هدفی داشته و شک نمی‌دارم هدفش نجات نفس بوده، همون‌جوری به گردنبد زل زده بودم که دست یه نفر روی شونه ام فرود اومد وقتی برگشتم صاحب اون دست کسی نبود جز الکس!

الکس با تعجب و کنجکاوی گفت:

\_چرا یهو به سمت این گردنبد پرواز کردی؟

خواستم بهش بگم، می‌خوام این گردنبد رو بازم به گردن نفس ببندم، اما پشیمون شدم؛ چون اون یه اجنه است و همون‌جوری که از اومدن الکس خبردار شده و ممکنه اگه این حرف رو بزنم بلایی سر نفس بیاد، پس گفتم:

\_هیچی فقط خواستم وسیله‌ای از نفس کنارم باشه.

\_باشه مجنون

لبخندی زدم مامانم با غم و ناراحتی گفت:

\_آه اول شاهد بی قراری نفس و الان شاهد بی قراری کارن هستم...

فاطی با بغض گفت:

-مامان همونجور که کارن نجات پیدا کرد، نفس هم نجات پیدا می‌کنه!

آنا با آرامش و متینگی همیشه گفت:

\_بله خاله، نفس حالش خوب می‌شه، نجات پیدا می‌کنه نگران نباشین

\_امیدوارم...

\_خب من برم پیش نفس

\_باشه برو پسرم

با دو به سمت پله رفتم وارد اتاق شدم، نفس وارونه دراز کشیده بود، آروم سمتش رفتم، همونجور زل زده بود بهم و تکیه نمی‌خورد کنارش نشستم و آروم کمرش رو نوازش می‌کردم، یهو گردنبد رو در آوردم و به گردنش وصل کردم، نفس با عصبانیت بلند شد، فریاد دلخراشی کشید که بی شباهت به یه حیوون درنده و وحشی نبود، خواست گردنبد رو از گردنش خارج کنه اما به سمتش جهش بردم و دودستی گردنبدش رو چسبیدم و مانع از درآوردنش شدم تقلا می‌کرد و می‌خواست خودش رو ازم جدا کنه:

\_ولم کن بی‌شرف تو نمی‌تونی نفسو آزاد کنی

\_خفه شو اگه خودت نری نابود می‌شی.

هر لحظه که می‌گذشت زجه های نفس و اون اجنه بلند تر می‌شد، در باز شد و همگی داخل اومدن اما بی توجه به اون‌ها فریاد زدم:

\_برید بیرون، الکس بیرشون بیرون!

\_باشه باشه

در اتاق رو بستن، دود سیاه داشت از بدن نفس خارج می‌شد و تقلاهای نفس کشنده تر می‌شد. با کاری که کرد روح از تنم جدا شد، نفس باهمه ی توانش زانو اش رو محکم بین پام کوبید، از درد زیاد فریادی کشیدم، دستم از درد سست شد و صورتم مچاله شد، فکر کنم از مردی افتادم...

اما پا پس نکشیدم و محکم تر نفس رو گرفتم، با کار بعدی‌اش چشم‌هام سیاهی رفت...

نفس محکم گردنم رو گاز گرفت، گرمی مایعی رو روی گردنم حس می‌کرد و درد عمیقی رو توی سلول به سلول بدنم حس کردم...

هر لحظه شدت گاز نفس کمتر می‌شد اما دیگه حس می‌کردم گوشت گردنم داره جدا می‌شه، تقلاها و زجه های ترسناک اون اجنه هر لحظه ضعیف تر می‌شد، کشو های کمد باز و بسته می‌شدند، پرده ها رقص کنان تکان می‌خوردن، پنجره ها محکم به هم کوبیده می‌شدند، صدای هوهوی باد به گوش می‌رسید، صدای خنده های شیطانی و هیستریک یه نفر بلند شد و فضا رو ترسناک تر از قبل کرد:

\_منتظرم باشی، این دفعه هم نجات پیدا کردین اما دفعه ی بعدی وجود نداره

و بازهم شروع به خندیدن کرد، دود سیاه از اتاق خارج شد، به نفس که توی آغوشم بیهوش شده بود خیره شدم، لب و صورت نفس به حالت قبل برگشته بود اما منکر کبودی صورتش نمی‌شم، در اتاق باز شد و پشت بندش صدای مامان رو شنیدم که گفت:

\_خدایا شکرت به خیر گذشت...

همه خوشحال حرف می‌زدن اما تمام حواسم به نفس بود، از جام بلند شدم، گردنم گز گز می‌کرد و می‌سوخت درد



امانم رو بریده بود اما خم شدم و نفس رو توی آغوشم گرفتم و روی تخت خوابوندمش...

## #دانای کل

آن روز دومین اجنه ی قدرت مند از بین رفته بود، اما کسی نمی دانست بازهم نقشه ای دیگر را برای نفس و کارن رقم می زنند، این بار چه کسی قربانی می شود؟ نفس که در اثر ضربه ی روحی بیهوش شده و به خوابی عمیق فرو رفته است؟ یا کارنی که هنوز چهار روز از به هوش آمدنش نمی گذرد و یا...

این بار ابلیس چه نقشه ای برای شخصیت داستانی ما چیده است؟ دیگر تاچه حد می تواند پست باشد؟

نفس به خوابی فرو رفته بود و مادرش در خوابش او را تنها نگذاشت، تنها کسی که همدم لحظه های نفس، در هنگام تسخیر شدنش به دست آن اجنه، مادرش بود، کسی که دلداری اش را می داد که شاهزاده اش او را نجات دهد و همان گونه هم شد...

جنگ بین پدر و دختر چه هنگام اتفاق می افتد؟ جنگ را چه کسی می بازد؟ چه کسی برنده ی بازی می شود؟ کسی نمی داند...

از آن طرف هم فاطی، نگران بچه ی درونش بود، بچه ای که دوهفته است در درون او شکل گرفته است، آیا درست است کنون با این شرایط خبر را به بقیه بدهد؟ مدتی که نفس تسخیر شده بود، نمی دانست برای بچه ی تازه بوجود آمده شده خوشحال باشد، یا برای تسخیر شدن عزیزدش، یعنی "نفس" غمگین باشد و چه خوب است حس مادر شدن، انگار دنیا از آن توست!

سرنوشت نفس و کارن غمگین است یا خوش؟...

## #از زبان نفس

به سختی چشم هام رو باز کردم، نور اتاق روی چشم های نیمه بازم می تابید و اذیتم می کرد، حس خستگی و کوفتگی امونم رو بریده بود به مغزم فشار آوردم و همه ی اتفاقات برام زنده شد؛ هپنوتیزم شدنم با صدای اون زن، تسخیر شدنم، حس شراکت در بدنم، مبارزه با اون موجود خبیث، حال و روز کارن، خاله و فاطی و در آخر حیوون درنده ای رو که شکار کردم و خوردم، از خوردنش حس انزجار می کردم اما اون اجنه...

اون چند روز فشار سینگینی روم بود، خیلی سخته توی بدنت باشی اما اراده ای روی کارهات نداشته باشی، هرروز شاهد آب شدن کارن بودم اما کاری از من ساخته نبود چراکه؛ من توی بدنم نقش یه مرده رو بازی می کردم و بس!

در باز شد و قامت کارن در چهارچوب در نمایان شد، با دیدنش قطره اشکی از چشمم چکید، انجام هرکاری ازم سلب شده بود، کارن با دیدنم خشکش زد اما وقتی به خودش اومد از شوق چشم هاش شروع به باریدن کرد و با سرعت به سمتم دوید و من رو توی آغوشش گرفت و گفت:

\_نفسم بیدار شدی؟ حالت خوبه عشقم؟ درد نداری؟

\_اه کارن من که مجروح نشده بودم...

\_باشه باشه فقط یادم ننداز

\_باشه.

به صورتم نگاهی انداخت و با صدای بمی گفت:

\_دلتنگت بودم!

\_\_ من بیشتر!

قطره اشکی از چشمم چکید جلوتر اومد و اشک‌هامرو پاک کرد و با مهربونی گفت:

\_\_ نریز اونارو که دنیا من

ریز خندیدم، سرش رو جلو آورد و با چشم و ابرو به لبم اشاره کرد، به نشانه ی تایید سرم رو جلو بردم و لب‌هامرو روی لب‌هاش گذاشتم، لب‌هامرو به بازی گرفته بود...

توان رابطه نداشتیم و کارن این موضوع رو درک کرد و کنارم دراز کشید، دستش رو انداخت دور کمرم و چشم‌هاش رو بست:

\_\_ اخیش دلم برای آغوش گرم‌ت تنگ شده بود خانمی

\_\_ اه کارن

\_\_ جون کارن؟

\_\_ خاله الان میاد

\_\_ ماما اینا خونه نیستن

\_\_ پس کجان؟

\_\_ خونه ماما پاشا

\_\_ تو چرا نرفتی

\_\_ می‌خواستی عشقمو تنها بزارم؟

\_\_ خیر، معلومه که خیر

\_\_ عشق منی تو وروجک

ریز خندیدم، از گشنگی دلم ضعف رفت، بالحن مظلوم و آرومی گفتم:

-کارن؟

\_\_ جونم؟

\_\_ خیلی گشمنه

قهقهه ای زد و گفت:

\_\_ میای پایین یا غذا رو بیارم اینجا برات؟

\_\_ خسته ام می‌شه بیاری این‌جا؟

\_\_ چشم بانو

\_\_ بی بلا شاهزاده جون

\_\_ شیطونی نکن می‌خورم تا

\_\_ باشه فعلا برو غذامو بیار

\_\_ پرویی نثارم کرد و رفت...

صبر کردم کارن بیاد دیگه حوصله ام سررفت واسه همین شروع کردم به خوندن:

\_\_ موهاش همیشه سیخه

نگاش همیشه میخه

چت میکنه همیشه

بی مخ زدن؟نمیشه

پول از خودش نداره

باباش رو قال میذاره

دی اند جیشو میپوشه

میشینه بعد یه گوشه

زنگ میزنه به دافش

میبنده هی به نافش

که من دوست میدارم

تاج سرم میذارم

صورت رو کردی میک آپ

بیا بریم کافی شاپ

تو کافی شاپ،می خنده

همش خالی میبنده

بهم میگن خدایی!

چقدر بابا بلائی!

همه رو من حریفم

میدارم توی کیفم

هزارتا داف فدامن

منتظر یه نامن

ولی تویی نگارم

برات برنامه دارم

اگه مشکل نداری

میام به خواستگاری!

بعد از تموم شدنِ شعرم صدای قهقهه ای بلند شد و این کسی نبود جز کارن!

\_هه هه خنده داشت؟

\_تو راحت باش، آهنگو بخون

\_تموم شد دیگه چی بخونم؟

\_هرچیزی که دوست داری

\_باوشه، قاشق و چنگالو بهم بده

\_چشم شما جون بخواه

تو هوا بوسی براش فرستادم، قاشق و چنگال رو بهم داد؛ قاشق و چنگال رو بهم می‌کوبیدم و با لهجه ی برره ای شروع به خوندن کردم:

\_به پایوم هر چه بیده سنگ بیده

به غیر تو همه چرمنگ بیده

عزیز بهتر از لیلون کجایی؟

دلم خیلی برا تو تنگ بیده!

به داغ دوری تو سر و کردم

دلم رو پیش پات پرپر و کردم

نشستم مٹ چرمنگون سر رات

برای تو دوبیتی در و کردم

بین خوندن ادا در میاوردم که باعث می‌شد کارن حسابی بخنده

از اینجا وا بدم آخر فراریت

به پایون وا بدم ای گریه زاریت

برو آماده کن خوتو که امشو

موامو میفرستم خواستگاریت

\_آفرین بر عشق خواننده م

\_کیف کردی؟

\_ده پله بیشتر از کیف...

با شوخی و خنده غدامون رو خوردیم، همراه کارن ظرفهارو توی ظرف شویی انداختیم.

\_خب خانمم برو رو مبل بشین الان میام

\_باشه

رو مبل دو نفره نشستم، تلویزیون رو روشن کردم و کانالهارو بالا پایین می کردم، یه شبکه آهنگ پخش می کرد اونم آهنگ کی؟ حدس بزن آهنگ کی رو پخش می کرد؟؟

درسته حامد همایون، از شانس خوبمم تازه شروع به خوندن کرد:

-چیکه چیکه نم نمک رو گونه هات

قطره قطره داره بارون میزنه

این هوا جون میده واسه عاشقی

وقتی بارون توی تهرون میزنه

وا کنی دستو ببندی چشمتو

چنتا آهنگ قدیمی از بری

آخ چه کیفی میده توی این هوا

با صدات هوش از سر من میبری

با صدات هوش از سر من میبری

عاشق شدم رفت

دیوونتم

بارونیم طوفانیم ویرونتم

عاشق شدم رفت

بد حالیه

هر شب تو دستام جای دستت خالیه

سر رو شونه چشم بسته خنده های بی بهونه

هی نگام کن شر و شیطان زیر چشمی دلبرونه

دل دلای نوجوونی

عشق اول صاف و ساده

کوچه پس کوچه ی شهر

گز کنیم پای پیاده

چیکه چیکه نم نمک رو گونه هات

قطره قطره داره بارون میزنه

این هوا جون میده واسه عاشقی

وقتی بارون توی تهرون میزنه

وا کنی دستو ببندی چشمتو

چنتا آهنگ قدیمی از بری

آخ چه کیفی میده توی این هوا

با صدات هوش از سر من میبری

با صدات هوش از سر من میبری

عاشق شدم رفت

دیوونتم

بارونیم طوفانیم ویرونتم

عاشق شدم رفت

بد حالیه

هر شب تو دستام جای دستت خالیه...

(حامد همایون "عاشق شدم رفت")

کارن با صدای بم و آرومی زیر گوشم گفت:

\_عاشق شدم رفت...

\_اه کارن کی اومدی؟

\_از همون اولش.

\_خو چرا نیومدی پیشم؟

\_خواستم بهت نگاه کنم، ازت سیر نمی‌شم که!

خواستم حرفی بزnm در باز شد...

خاله اینا وارد شدن، خاله با دیدنم با خوشحالی به سمتم دوید و من رو توی آغوشش فشرد، چقدر دلم برای آغوش گرم و بی منتش تنگ شده بود، انگار سال‌هاست طعم این آغوش پر محبت رو نچشیدم، با صدایی که از ته چاه می‌اومد گفتم:

\_خاله خوبی؟

\_مگه می‌شه دختر عزیزمو ببینم و بد باشم؟

\_نوچ معلومه که نمی‌شه

فاطی جلو اومد و گفت:

\_می‌شه منم کامی از زن داداشم بگیرم مامان جون؟

\_بذار کنار دخترم باشم دلم براش تنگ شده

فاطی بی هیچ حرفی سمتم اومد و من رو توی آغوشش فشرد و گفت:

\_حالت بهتره جوجه اردک زشت؟

\_آره بابالنگ دراز

\_اوه یس.

\_گمشو باو

فاطی نیشگونی از بازوم گرفت رفت.

\_وحشی!

فاطی چشمکی زد و وارد آشپزخونه شد.

پاشا خیلی مؤدبانه گفت:

\_خیلی خوشحال شدم از شرش راحت شدی

\_خیلی ممنون.

لبخندی زد، فاطی از آشپزخونه بیرون اومد، سینی شربت دستش بود، به همه تعارف کرد، بازهم به آشپزخونه برگشت و با کیک برگشت، دلیل این پزیرایی گرم چیه؟ خدا می‌دونه...

شربت آناناس و یه تکه کیک کاکائویی که دورش شکلات بود رو برداشتم و نوش جان کردم...

فاطی من من کنان گفت:

-ام..ام... خب چیزه، م..من می‌خوام یه چیزی بهتون بگم!

-بگو دخترم.

\_اوم... خب مامان من چیزه... خب یعنی چیزه...

\_چی شده دخترم؟

پاشا گفت:

\_فاطی، عشقم چی شده؟

فاطی عین گوجه سرخ شد و صورتش رو پایین انداخت و با لحن شرمگین و خجالتی گفت:

\_ام... چیزه... م...من باردارم!

هممون توی شوک حرفش بودیم، همه عین مجسمه خیره به نفس بودیم...

پاشا زودتر از همه به خودش اومد، بلند شد و به سمت فاطی قدم برداشت و بریده بریده و با شک گفت:

\_ت...ت...تو راست می‌گی؟ م...م...من ب...بابا می‌شم؟ ت...تو...توهم مامان می‌شی؟

فاطی شرمگین خندید و سرش رو به نشونه ی آره تگون داد، پاشا بغ کرده گفت:

\_فاطی مسخره نمی‌کنی؟

این پاشاهم اسکول شده بود!

کارن با خنده به حرف اومد:

\_پ ن پ می‌خواد ببینه عکس المعلمون چیه و برای یه دقیقه خوشحالمون کنه.

پاشا باخنده روبه کارن گفت:

\_راست می‌گیا پدر شدن یه لحظه منگولم کرد و به سمت فاطمی رفت و دستش رو روی شکم فاطمی گذاشت و با بغض و صدای مردونه ای گفت:

\_الان یه نی نی کوچولو این‌جاست؟ آخ بابا فدات بشه.

فاطمی بدون این‌که حس کنه کسی این‌جاست با لحن لوسی گفت:

\_اه بچه ات اومد منو فراموش کردی؟

\_نه عزیزدلم مگه می‌شه عشق زندگیم رو فراموش کنم؟ اول تو بعد نی نی‌هامون

کارن متعجب گفت:

\_نی نی‌هاتون؟

\_آره دیگه بچمون دوقلوه!

\_ها دوقلوه؟

\_اره دیگه کارن جان حس پدرانم این رو می‌گه

کارن قهقهه ای زد و میون خنده هاش گفت:

\_ازدست رفتی پسر...

عجیب بود خاله حرفی نمی‌زد، منم زبون توی دهنم نمی‌پیچید، فاطمی خنگ مامان می‌شه؟ اون کودن که...

به خاله نگاه کردم با بغض به فاطمی نگاه می‌کرد و بی حرف به فاطمی و پاشا خیره شده بود، حتما اون هم به بچه اش نگاه می‌کرد و به این فکر می‌کنه که دختر کوچولوش مامان می‌شه؟ خاله به این جوونی داره مامان بزرگ می‌شه؟ به حق چیزهای ندیده...

به سمت خاله رفتم و دستم رو روی پای خاله گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:

\_خاله جون حالت خوبه؟

بااین حرفم اشک‌هاش جاری شدند.

\_عه خاله چرا گریه؟

-انگار همین دیروز بود بغلم شیر می‌خورد ولی الان...

بغض اجازه ی ادامه ی حرفش رو نداد.

کارن جلو اومد و با صدای خوشحالی گفت:

-مامان من چی‌کار می‌کنه؟ چرا گریه؟ دخترت مامان می‌شه ها، وقت گریه نیست!

\_پسرم از ناراحتی نیست، گریه ی شوقه! انگار همین دیروز بود یه بچه بود!

فاطمی جلو اومد و با لحن شاکی گفت:

\_اه مامان من هنوز دختر کوچیک‌ما

خاله با مهربونی بلند شد و دختر عزیزش رو توی بغلش فشرد، برای لحظه ای حسرت بی‌مادری ام رو خوردم...

الان اگه مامان منم این‌جا بود؛ من رو با همین عشق بغل می‌کرد و دل من از عشق و محبت لبریز می‌شد، اما بازم بخت باهام یار نبوده و نیست!

با صدای کارن به خودم اومدم:

\_چی‌شده بانوی من تو فکره؟



\_ها؟ ه...ه...هیچی

بلند شدم و فاطی رو پرمحبت در آغوش گرفتم و زیرگوشش نجواگونه گفتم:

\_تبریک می‌گم ماما خوشکله، امیدوارم بچه ات مثل خودت نباشه اونوقت دیگه می‌ترشه ها

\_نه بابا؟ چرا من نترشیدم؟

\_چون تو خرشانسی!

\_خب بچه مم مثل خودم خرشانس می‌شه!

\_شانس یه بار به یه خونواده رو می‌کنه نه هزار بار

\_؟! خب کنار خودم بزرگش می‌کنم و ترشیدنش چندان مهم نیست!

\_خب این مهمه که می‌ترشه...

پاشا جلو اومد و با لحنی شوخ گفت:

\_حرف‌هاتونو بزارید برای بعد، شماهم که به هم‌دیگه برسین ول کن نیستین!

\_اوه پاشا فقط یکم حرف زدیم

\_باشه خانمم تو فقط حرف بزنی.

با خنده گفتم:

\_حامله هم نشدم ایشون یکم زن زلیل شن.

کارن گفت:

\_اگه تو بخوای امشب حله

از خجالت گونه هام رنگ گرفت، بچه پرویی نسارش کردم.

اون روز فاطی و پاشا برای شام به خونه ی بابای پاشا رفتن و ماهم بعد از شام، فیلم نگاه کردیم و یکم خرت و پرت خوردیم و هرکدوم برای خواب به سمت اتاق هامون رفتیم.

باصدای طنین انداز و آشنایی از خواب بلند شدم، کارن کنارم خوابیده بود، بازهم صدا اومد:

\_نفس نفس، من که گفتم برمی‌گردم!

باشنیدن صداش ترس توی تک تک سلول های بدنم دوید، دست و پاهام می‌لرزیدن، از ترس کنترل خودم رو هم از دست داده بودم، اما برخلاف ترسم توان مقابله با صدای گوش نوازش رو نداشتم، اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفته بود، هرلحظه با صدای گوش نوازش بیشتر مسخ شده می‌شدم، بازهم حادثه ی قبلی جلو روم بود، بازهم توان مقابله نداشتم پاهام من رو به سمت صدا سوق می‌داد انگار تلاشم بی فایده بود، از پله ها گذشتم باز صدای توی گوشم پیچید:

\_آفرین نفس بیا!

خواستم جیغ بزنم و کارن رو صدا کنم اما کسی صدای جیغ زدن هام رو نشنید، به گریه افتاده بودم، اون صدا هر لحظه روی روح و روانم بیشتر تاثیر می‌ذاشت، یکم دیگه حرکت کردم که بازم حرف قبلی اش رو تکرار کرد:

\_نفس گردنبندت رو دربیارا!

نمی‌خواستم دربیارم اما حسی قوی تر از اراده ی خودم توی وجودم رخنه کرده بود...

بالاخره حسی که توی بدنم به وجود اومده بود پیروز شد و گردنبند رو از گردنم بیرون آوردم...

افتادن گردنبد از دستم همانا و خفه شدنم توسط یه فرد همانا...

تلاشم برای جلو گیری از خفه شدنم بی فایده بود و فقط یه فضای تاریک برام باقی موند...

با تکون دست کسی از خواب بیدار شدم و روی جام نیم خیز شدم، تموم بدنم خیس بود و از ترس و وحشت قلبم محکم خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبوند، دهنم خشک شده بود و توی شوک خوابم بودم، کارن، فاطمی، خاله و پاشا با ترس و نگرانی بالا سرم ایستاده بودند، با لحنی ترسیده و خوف زده بریده بریده گفتم:

\_ک...ک...کارن اون د...دنبالمه!

\_کی عزیزدلم؟

\_ا...اونی که م...من رو تسخیر کرده بود!

کارن با شنیدن حرفم نگران و آشفته بهم خیره شد، خاله محکم روی صورتش ضربه ای زد و با صدای بهت زده ای گفت:

\_یا خدا! دست بردار نیستن؟

با شنیدن این حرف خاله، ترس توی اعماق وجودم رخنه کرد، ترس رو توی تک تک سلول های بدنم حس می کردم، فاطمی با تعجب و حیرت گفت:

\_این جا چخبره؟ کیا دست بردار نیستن؟

به پاشا نگاه کردم اونم عکس العملش مثل کارن بود. فاطمی وقتی جواب سوالش رو نگرفت؛ باخم و لحنی که عصبانیت چانشی اش شده بود گفت:

\_گفتم این جا چخبره؟ خواب نفس چی بود که انقدر ترسیده و آشفته شدین؟

\_فاطمی، خواهرم ساکت باش الان وقتش نیست

\_کارن پس کی وقتشه ها؟

کارن کلافه و عصبی عربده کشید:

\_گفتم که الان وقتش نیست فاطمی!

این جور که معلومه کارن می خواد این بحث رو از من مخفی کنه ولی من نمی زارم حقمه که بدونم!

\_همین الان بگو کارن!

تیز نگاهم کرد اما بی توجه به نگاهش جدی و خشک گفتم:

\_می دونم می خوای همه چیزو از من مخفی کنی، ولی این حقمه بدونم!

عصبی و کلافه داد زد:

\_هیس ساکت باش! الان وقتش نیست بذار فردا می گم.

مظلوم و بغض کرده گفتم:

\_کارن لطفا بگو!

دستی توی موهای پرپشت و زیباش فرو کرد و نفس عمیقی کشید:

\_شیطان و اجنه های سیاه باتوجه به قدرتشون رده بندی می شن، سه اهریمن خیلی قدرتمند و تنومند رده ی اول قرار دارن و کسی نمی تونه در برابر این سه برادر برابری کنه!

مکثی کرد اما بلافاصله ادامه داد:

-این سه اهریمن سه برادر هستن، ک...ک...

بدلیل بغض گلویش نتونست حرفش رو ادامه بده، چه موضوعیه که عشق من رو این همه آشفته کرده؟

نفس عمیقی کشید و وقتی روی خودش تسلط پیدا کرد گفت:

\_ که برادر بزرگتر، کسی بود که فاطی رو تسخیر کرد و میخواست نفس رو از بین بیره اما نفس اونو نابود کرد!

دومین برادر، کسی که چند روز نفس رو تسخیر کرد و در آخر با گردنبد خاله نابود شد، اما برادر سوم یعنی کوچک ترین برادر، او...اون دنبال نفسه، با پدر نفس دنبال انتقام هستن، اون شیطان به خاطر دو برادرش و اون اهریمن بخاطر قدرت! و...و... اولین نفری که میخوان نابودش کنن، ن...ن...نفسه.

فاطی از رعب و وحشت جیغی کشید و اشکهاش سرازیر شد، خاله هم حالش خوب نبود و آشفته بود، کارن با بغض و ناراحتی به من زل زده بود، اما من سنگ شدم، خشک شدم، توی شوک فرو رفتم، دلم خالی شد از هرچه خوبی و بیخش و جاش رو به انتقام داد، دیگه نمیترسیدم حتی از مرگ!

تو حال و هوای خودم بودم که به یه جای امن و محکمی فرو رفتم، انگار آغوش کارن تلنگری بود برای ریختن اشکهام، انگار تازه به عمق فاجعه پی بردم، م...من نمیخوام کارن رو از دست بدم...

کارن آروم و ملایم گفت:

\_ هیس گریه نکن عزیزدلم، نمیذارم چیزیت بشه

بریده بریده و با گریه گفتم:

\_ ک...کارن م...من بخاطر مرگ نمیترسم، از این میترسم ت...تو... رو از دست بدم

\_ هیس من تا آخرش کنارت باشه؟

سری تکون دادم، خاله اینا از اتاق بیرون رفته بودند گویی اونهاهم متوجه شده بودن که تنها با کارن آرامش میگیرم...

تو بغل کارن آروم شدم و به یه خواب ابدی فرو رفتم... خوابی که سرنوشت و تقدیر من و همه رو عوض می کرد...

نور شدیدی چشمهام رو اسیر خودش کرد، از شدت نور چشمهام رو باز کردم، اما باباز کردن چشمم دهنم اندازه ی غار باز شد...

همه جا سرسبز بود و زمین لباسی از جنس چمن سرسبز به تن کرده بود، گل های کوچک و بزرگ و رنگاورنگ میان چمن ها اسیر شده بودند، گویی چمن مادری است که فرزندش رو از گرگ های درنده محفوظ می کنه، صدای شرشر آب و صدای جیک جیک گنجشکها ترکیب شده بود و طنین خوش نوایی رو ایجاد کرده بود، درخت های سربه فلک کشیده اطراف رو احاطه کرده بودن و زیبایی اون جا رو دو برابر کرده بود، سر بلند کردم؛ آسمان آبی، تمیزی و پاکی خودش رو به رخ هر بیننده ای می کشید و کوه های بلند و استوار، مانند یه نقاشی به نظر می رسید، برف های سفید خوندنمایی می کردند و خورشید نور خودش رو روی برف ها می تابوند و منظره ی زیبایی بوجود آورده بود...

دستی روی شونه ام قرار گرفت، اون دست آرامش عجیبی رو بهم تزریق کرد، آرامشی از جنس عشق و محبت!

صداش گوشهام رو نوازش کرد:

\_ نفس دخترم، خوش اومدی!

\_ م...م..مامان؟

-جون مامان؟

از شدت شوق و نشاط از جام بلند شدم و مامانم رو تو آغوشم فشردم، چقدر دلتنگ بودم، دلتنگ آغوش بی منت و گرمش!

بعد از این که عقده ی این چند سال رو خالی کردم از مامانم جدا شدم، چشم های قشنگش بارونی شده بود و بینی اش قرمز شده بود. اخی نفس به فدات!

به چهره ی مهتابی و آرومش خیره شدم، چشمهاش عجیب فریبنده بود، فکری به ذهنم رسید، پس برای مامانم با آرامش بازگو کردم:

\_مامان این خوابه؟ من این جا چی کار می‌کنم؟ کارن، خاله و اینا کجان؟

\_هیس یکی یکی دخترکم! بیا بشین جواب سوالاتو بگم.

-باشه

به مامانم نگاه کردم، یه لباس آبی ساده پوشیده بود و گیسوهای بلندش رو دور شونه اش آزادانه پریشان کرده بود و صورتش خالی از هرگونه آرایشی بود. همراه مامان روی چمن‌ها نشستیم باصدای زیبا و آرایش‌بخش شروع کرد:

\_بابات می‌خواد همراه اجنه ها و شیاطین و همچنین همراه خوناشام های سیاه به دیگر قلمرو ها حمله کنه و همونطور که کارن گفت....

به این‌جای حرفش رسید، چشم‌هاش رو باخشم بست و دستش رو مشت کرد، برای این‌که آروم بشه دستم رو روی دستش گذاشتم، فکرکنم آروم شده باشه چون ادامه داد:

\_همون‌طور که کارن گفت، هدف اصلی اونا تویی!

دلیل این‌جا اومدن اینه که هرچه زودتر همه ی نیروها رو یاد بگیري قبل از این‌که دیر بشه. اون‌ها نمی‌تونن پی ببرن که تو الان داری آموزش می‌بینی و برای حمله عجله ای نمی‌کنن.

\_اوه خدای من!

\_آماده ای از همین الان شروع کنیم؟

\_بله مامان

-خب تو تله پاتی رو که یکی از نیروهای گرگینه ایت یاد گرفتی، الان نوبت...

"انسان ها شکست نمی‌خورند بلکه تنها تلاش کردن شان را متوقف می‌سازند..."

انسان برای پیروزی آفریده شده است، او را می‌توان نابود کرد ولی نمی‌توان شکست داد...."

ارنست\_همینگوی

-\_ الان نوبت بیدار کردن گرگته! گرگت بیدار بشه دیگه نیروی دیگه ای لازم نیست، چون تمامی نیروها توی گرگته!

\_خب چه جوری به‌وجودش بیاریم؟

یه شیشه ی خوشکل و صورتی بیرون آورد و گفت:

\_این رو بخور!

\_چشم!

درش رو باز کردم، جرعه ای ازش رو نوشیدم و در پی اون کل محتویات رو خوردم، حس کرختی کردم، بدنم مور مور می‌شد، حس آزادی و آزادی می‌کردم انگار تازه از قفس آزاد شده باشم!

\_خب نفس الان آماده ای، گرگ درونتو تصور کن؛ گرگی که با کارن توی چشمه دیدی!

سری تکون دادم چشم‌هام رو بستم گرگم رو تصور کردم، گرگی سفید که پوزه اش درمیان باد رقصان بود، گرگی دربین چمن های خوشبو و معطر!

اون "من" بودم!

گرگ "من" بود!

اطرافم سرد شد، یخ زدم، بدنم مور مور شد و باد سریعی کنارم وزید، مثل پرنده‌ی در قفس آزاد شدم، دلم زوه زوه می‌خواست، لب ازهم باز کردم و ازته دل زوزه ای کشیدم، زوزه‌ی من همراه زوزه‌ی یه گرگ دیگه مخلوط شد! چشم از هم باز کردم، گرگی سفید-خاکستری با چشم‌های سیاه جلوروم بود، چشم‌هاش باوجود ظاهر حیوانی اش بازهم پر محبت بود...

باد می‌وزید و پوزه‌هامون رو نوازش می‌کرد.

\_حاضری کمی بدوییم؟

خواستم اولین نفر کارن باشه اما اون «مادرم» بود!

با سرخوشی قبول کردم.

دویدیم... انقدر سریع که انگار با باد کورس گذاشتیم، درخت‌های سربه فلک کشیده از سرعتمون حیران بودن، باد آشفته بود و با آشفته‌گی خودش رو محکم به برگ درختان می‌زد...

به مامان نگاهی انداختم بدون خستگی می‌دوید و تاخیر نمی‌کرد.

\_نفس غرش کن!

سری تکون دادم، ایستادم که نفس تازه کنم، به پدرم فکر کردم، به مسبب اتفاقاتی که برام افتاده فکر کردم، باهشم و عصبانیت؛ از ته دل فریادی زدم، فریادی که مثل غرش شیر بود!

\_آفرین عالی! الان درس سوم.

منتظر ایستاده بودم مامان بقیه‌ی حرفش رو بزنه اما باکاری که کرد شوکه شدم...

مامان با یه جهش بهم حمله کرد و گفت:

\_بجنگ، بی رحمانه و مثل یه سنگ بجنگ!

\_اما مامان...

\_هیس فقط بجنگ!

سخت بود اما قبول کردم.

مامانم حمله می‌کرد و من هم با دقت مقابله می‌کردم، کم کم حمله کردن من هم سرگرفت و گردن مامان رو میون دندونم گرفتم اما قبل از این‌که مامانم صدمه ببینه عقب کشیدم، لبخندی زد و با لحنی تشویق‌گرانه گفت:

\_آفرین عالی بود، نازی گفت زود یاد می‌گیری اما فکر نمی‌کردم تااین حد سریع باشی!

\_منو دست کم گرفتیا.

\_دختر من لنگه نداره.

بعد از این‌که مامانم یه عالمه هندونه زیر بغلم گذاشت کمی استراحت کردیم، چون فردا روز سختی داشتیم.

فردا باید نیروهای "اهریمنی" رو یاد می‌گرفتم.

اما می‌تونستم نیروم رو کنترل کنم؟ می‌تونم مردم رو نجات بدم؟ می‌تونم خودم رو نجات بدم؟ موفق می‌شم؟ نمی‌دونم....

اما همه چیز در آینده معلوم می‌شه...

"اگر روزی دنیا را دوست نداشتی، جایث را عوض کن تا از زاویه ای دیگر به آن بنگری. دنیا از بعضی زوایا دوست داشتنی ست و در بعضی زوایا نه. در بعضی از زوایا بهتر و زیباست، در بعضی زوایا تاریک و خسته کننده. یادت باشد تو باید جایث را عوض کنی، چرا که دنیا هرگز از جایث تکان نخواهد خورد."

«#رسول\_یونان»

#دانای کل

از آن شب که نفس به خواب عمیق فرو رفت اهل خانه پریشان بودند، نگران دختری بودند که مانند یک بچه به خواب فرورفته بود، اما هیچ کس ندانست آن دختر به خواب فرو نرفته است بلکه در پی آموزش نیروهایش است، نیروهایی که مردم را نجات می دهد...

روزها به سرعت می گذشت و نفس هرروز پخته تر و کار آموزده تر می شد، هرروز به بیدار شدنش نزدیک تر می شد، نیروهای گرگینه و اهریمنی راهم فراگرفت، نیروهایی مانند ناپدید شدن و ناپدید کردن یک گروه، (ناپدید کردن یک گروه در وجود اهریمن نیست آنها تنها می توانند خود را ناپدیدکنند) تغییر چهره دادن، نیرویی که می توانست یک فرد قوی را شکست دهد، فردی مانند "اهریمن!"

اهریمن در آن سوی سرزمین در فکر نابودی دخترش بود!

اما سرنوشت کدام را پیروز می کند؟

خواب از چشمان کارن فرار کرده بود و هرروز جسم بی جان نفس را در آغوش می گرفت و می بویید!

آه از این حسی که "عشق" نام دارد.

عشق با آدم چه بازی ها که نکرد!

بالاخره آموزشات نفس به پایان رسید، از خوابش بیدار شد و آماده ی جنگ شدند، برای مادرش بی قرار بود اما اکنون زمان نجات مردم و سرزمینش فرا رسیده بود.

چرا دروغ بگوید مقداری از این جنگ و ستیز هراس داشت اما به روی خود نمی آورد...

اهریمن درحال حمله بود، حمله ای وحشیانه و حیوان صفتانه، در آن میان گروه کارن و نفس درحال آماده کردن خود بودند.

نبرد تن به تنی که تاریخ هرگز فراموش نمی کند...

همه به سوی یک محل حرکت می کردند اما دریغ، نفس بسیار دیر رسید؛ چراکه آن اهریمن دیو صفت به روستایی یورش برده بود و نصف مردم آن جا را با بی رحمی تمام به قتل رسانده بود.

دیدن آن مکان تلنگر دیگری بود برای تنفر نفس از کسی که تنها اسم پدر را یدک می کشید...

روستا میان یک جنگل بود، جنگلی که به خون کشیده شده و ظاهری رعب آور به خود گرفته است، روستایی که سال ها شاهد قهقهه های کودکان، محبت زن و مرد به همدیگر و قدم زدن های دوعاشق بوده است و اکنون شاهد جنگ و خونریزی است...

آری همیشه همان نیست که ما می خواهیم...

#نفس

فریاد هوس آلود باد، لابه لای برگ ها می پیچید! زمزمه های وحشت انگیز جویبار، هیاهوی ابرها، و رقص برگ ها در پیچ و خم شاخه ها، همه نشان از حادثه ای شوم داشت.

اهریمن دیو صفت، مقابل چشم های من مردم سرزمینم رو قتل عام می کرد، اهریمنی که لقب پدر من رو با خودش یدک می کشید.

بادیدن به اصطلاح پدرم تنها حسی که داشتم؛ نفرت بود، اون یه اهریمن دیو صفت بود.

ترس تو وجودم ریشه کرد و گل شک و تردید.

یعنی من می تونم؟ اون دیو صفت سیرت رو نابود کنم؟ اما تنها راه نجات این مردم منم، چیکار کنم؟ قدمی به جلو برداشتم که پام به چیزی اصابت کرد، پایین رو نگاه کردم؛ دختره بچه ای با موهای به سیاهی شب و صورتی به سفیدی روز، با چشمانی بسته شده و خونی که از قلبش خنجر خورده اش بیرون ریخته بود.

به آنی رعب و وحشت جای خودش رو به خشم، عصبانیت و نفرت داد.

خنجر در قلب دخترک بود، اما درد خنجر تو سینه ی من! گرگ درونم غرید، پدرم با صدای غرش من برگشت، شمشیرش خون آلود بود، و قطره های خون از اون می چکید.

به سمتش یورش بردم، برای پایان دادن به زندگی پراز ننگ او، نیازی به تبدیل شدن نداشتم؛ او اهریمن بود! نبرد با اهریمن کار چندان آسانی نبود، تنها یه راه برای نابودی او بود؛ تنه‌اراه جادو بود، جادویی که فقط در وجود من قرار داشت.

شمشیر رو محکم توی دستم فشردم و حمله کردم، فریاد شمشیر ها درهم پیچید و آسمان هم از این همه وحشت رنگ باخت.

همه درحال جنگ بودن جنگی که آخرش معلوم نیست، باتمام قوای بدنم شمشیر رو بلند کردم و خواستم گردن اون پست فطرت رو بزنم اما سریع ناپدید شد، پوزخندی زدم و با طعنه و تمسخر گفتم:

\_اوه اهریمن ناپدید شده؟ اونم در برابر یه دختر بچه؟!

\_نفس! نفس! سریع ناپدیدشو!

ناپدید شدم و توی ذهنم گفتم:

\_چرا گفتمی ناپدید شم مامان؟

\_از نیروی مرگ استفاده کن!

\_اوه مامان

\_زودباش، تنها کسایی رو که باهات دشمنی دارن از بین می رن نه فردی دیگه ای.

\_مامان مطمئنی؟

\_آره عزیزدل مامان

چشم هام رو روی هم گذاشتم، فکرم رو آزاد کردم، گوشم رو از صدای فریاد، زجه و صدای بهم خوردن شمشیر ها کر شد، دستم رو از هم باز کردم، نابودی و مرگ بدخواهام رو درذهنم مجسم کردم، مرگی دردناک و تدریجی!

در میان چشم های بسته ام نوری رو تشخیص می دادم و در پی اون صدای ناله ها و زجه های وحشتناک و شیطنانی به گوش می رسید. چشم هام رو باز کردم اما با دیدن صحنه ی روبه روم کپ کردم، تموم آسمون سیاه شده بود و شیاطین، خوناشام سیاه و بقیه ی گروه های دشمن، دارز کشیده بودن و مثل مار به خود می پیچیدن...

در آن گوشه و کنارها کسی رو دیدم که اسم پدر رو یدک می کشید، به خود می پیچید و بجای این که غم بهم رجوع کنه، لذت بردم از دیدن این صحنه...

#دوماه بعد

کارن دستم رو کشید و من رو به سمت جنگل برد.

باد بهاری لابه لای برگ ها می وزید، نسیم مثل مادری مهربان صورتم رو نوازش می کرد. همه جا سر سبز بود، گل های رنگارنگی توی جنگل کاشته شده بود و زیبایی طبیعت رو دو چندان کرده بود.

کارن با آرامش همیشه گی اش گفت:

\_ نفس خانمم کفشاتو دربیار.

سری تکون دادم و کفش هام رو درآوردم، چمن ها نم دار بودند و سرتاسر وجودم رو پر از لذت کرد.

کارن هم با صدایی که آرامش در اون موج میزد دستامو گرفت و گفت:

\_ نفس عشق من تویی! همیشه و تو هر شرایطی کنارت هستم و تنهات نمی دارم!

تو این فضای سرسبز و پر از آرامش و این حرف کارن، حس کردم تموم دنیا مال منه، لبخند عمیقی رو لبم نشست و به کارن گفتم:

\_ شاهزاده چشم سبز من عاشقتم، تا ته دنیا باهاتم، کنارتم و تو قلبتم.

گرگ درونم زوزه ای کشید، اونم بی قرار بود، بی قرار دویدن با کارن توی این جنگل سرسبز و پر از آرامش! با چیزی که حس کردم نوق زده شدم؛ گرگ درون کارن هم زوزه می کشید، کارن هم بی قرار بود، باهم تبدیل شدیم و شروع به دویدن کردیم.

توی ذهنم صدای کارن به گوشم رسید:

\_ اگه تونستی ازم جلو بزن خانم گرگه

و قهقهه ای زد، منم تو ذهنم جوابش رو دادم:

\_ نخند جوجه رو آخر پاییز می شمورن آقا و لبخند ریزی زدم.

هر دو با سرعت می دویدیم انگار گرگمون از دویدن سیراب نمیشد.

صدای چشمه ی آب به گوشم می رسید، صدای بادهای که لای درخت ها می رقصیدند و باد محکم به صورتمون شلاق می زد و لذت وصف شدنی تو دلمون به وجود می آورد. پوزه هردومون تو باد پریشون بود و این یعنی اوج لذت و آرامش!

#هفت ماه بعد

هنوز هم باورم نمی شه اون اهریمن دیو صفت نابود شده، دنیا بعد از نابود اون ها رنگ جدیدی به خودش گرفته، قلب من هم دیگه خالی از تنفر و انتقامه!

بچه ی فاطمی نزدیک به زمان به دنیا اومدنش، تو شکمش یه پسره تپل و نازه (انگار بچه رو از تو شکمش فاطمی دیده) و خیلی شیک رید تو احساس پدرا نه ی پاشا، پاشا منتظر دوقلو بود ولی وقتی برای سنوگرافی رفتن، فهمیدن بچه دو قلو نیست، اون روز چقدر خندیدیم و برخلاف ما پاشا دپ نشسته بود...

دستی کسی دور گردنم حلقه شد، کارن بوسه ای روی گردنم کاشت و با صدای بم و مردونه ای گفت:

\_ خانم من به چی فکر می کنه؟

\_ هیچی، کارن هنوزم باورم نمی شه اون اهریمن دیو صفت نابود شده.

\_ چرا هنوزم بهشون فکر می کنی؟

\_ هیچی یهو یی اومدن تو ذهنم!

\_ باشه عزیزم، بهشون فکر نکن، الان بیا بریم نهارمونو بخوریم و بعد اون بریم بیرون دور بزیم تو این هوای سرد



می چسبه.

\_اوهوم بریم.

با هم از پله‌ها پایین رفتیم، خاله تو آشپزخونه بود، کارن پیش پاشا رفت و من هم وارد آشپزخونه شدم با چیزی که دیدم زدم زیر خنده، فاطی پاشا شیرینی هارو دو دستی می‌خورد، با لحنی که خنده ازش موجب می‌زد گفتم:

\_کم بخور چاق می‌شی اردک

\_جوجه اردک زشت.

\_شکم توپی

\_خنگول

خاله با لحنی که خنده ازش موج می‌زد گفت:

\_فاطی عروس خوشکلم رو اذیت نکن

با شنیدن کلمه ی عروس شرمگین سرم رو پایین انداختم، گونه هام رنگ گرفت، بااین‌که هنوزهم پنج ماهی از عروسیمون نگذشته بود ولی بازهم خجالت می‌کشیدم. فاطی با شوخی گفت:

\_خجالت نکش همین دیشب بود که خونه رو روی سرتون گذاشته بودین.

خاله با لحنی شوخی گفت:

\_عروسمو اذیت نکن، تو هم این جور ی بودی بااین‌که تفاوت که تو بی ملاحظه تر بودی!

\_اه مامان انقدر از عروست دفاع نکن منم دخترما

کارن وارد آشپزخونه شد و گفت:

\_انقدر عشقم رو اذیت نکن فاطی خانم!

\_اه تو هم اومدی که از این چشم سفید دفاع کنی؟

\_با اجازه چشم‌ام آبیّه

\_الان هرچی

\_مامان بچه هامو تنها گیر آوردید؟

باکاری که پاشا کرد قهقهه ی هممون بلند شد...

یه شیرینی چیوند تو دهن فاطی، سرش رو بوسید و گفت:

\_شیرینیتو بخور پسرم لاغر مردنی نباشه

فاطی بغض کرد و گفت:

\_پس من چی؟ چرا من مهم نیستم؟

پاشا بالبخند و عشق گفت:

\_گور بابای بچه، تو فقط بخور چون چند هفته از زایمان داری

خاله چند صرغه کرد و با طعنه گفت:

\_راحت باشین به این فکر نکنین که یه بزرگ‌تر پیش‌تونه

پاشا پیش خاله رفت و چاپلوسانه گفت:

\_شما تاج شیرین مادر زن جان

کارن با خنده گفت:

\_\_برآدم چاپلوس لعنت!

\_\_بر آدم حسود لعنت!

\_\_بچه ها کل کل رو تموم کنین

بی مقدمه گفتم:

\_\_آره من گشمنه

\_\_منم گشمنه

\_\_فاطی تو همیشه گشنته، شکمو

\_\_عه کارن، ناسلامتی این بچه از من تغذیه می‌کنه!

\_\_بچه بهونه‌ست تو کلا زیاد می‌خوری.

فاطی خواست جواب بده اما خاله گفت:

\_\_کافیه بچه ها انقدر کل کل نکنین، غدامونو بخوریم همه گشمنونه.

همه باشه ای گفتیم.

شیرینی هارو جلوی فاطی برداشتم، میز رو دستمال کشیدم و وسیله هارو با سلیقه تمام چیدم، مرغ سوخاری و برنج رو وسط میز گذاشتم که همه بکشن، سالاد کاهو رو هم کنار برنج گذاشتم.

\_\_به به خانم کدبانوی خودمی، از هر انگشتت یه هنر می‌باره!

لبخند ملایمی زدم، پاشا با خنده گفت:

\_\_داداش این‌جا اتاقتون نیست، اشتباه گرفتی کارن جان!

\_\_فکر کردم اتاقمونه.

\_\_غذا سرد شد بشینین.

همگی نشستیم و غدامون رو توی سکوت خوردیم!

همگی بلند شدیم خاله اینا رفتن و من موندم و یه آشپزخونه ی نامرتب، باحالت زاری وسایل هارو جمع کردم، ظرف هارو توی ماشین چپوندم و قابلمه هارو شستم، داشتم دستم رو پاک می‌کردم یکی از پشت بغلم کرد و زیر گوشم نجوا گونه گفت:

\_\_وقتی توی کارت غرق می‌شی، دوست داشتنی تری.

\_\_فقط زمانی که توی کار غرق می‌شم؟

\_\_هم خ...

با صدای جیغ فاطی کارن حرفش رو قطع کرد، با کارن به سمت پذیرایی دیدیم، با دیدن فاطی رنگ از رخم پرید؛  
اوه اوه پسرش بی قراره به دنیا بیاد...

\_\_آخ مامان درد دارم

\_\_هیس دخترم نترس، نفس عمیق بکش، پاشا زود باش لباسو تنش کن.

\_\_باشه مادر جون!

\_\_باید از تله پاتی به خونه ی آرتام بریم!

\_\_آره، کارن درست می‌گه.

پاشا لباس های فاطمی رو تنش کرد و با تله پاتی به خونه ی آرتام رفتیم، بچه ی آرتام و آزیئا به دنیا اومده بود، مثل مامانش موهاش قرمز بود اما رگه های سیاه توش خودنمایی می کرد، چشم های درشت قهوه ای و لب باریک سرخ، سفیدی اش هم مثل مادرش بیش از حد بود، مثل سفیدی خورشید!

در زدیم، آزیئا رو باز کرد

\_اوه خوش اومدین!

\_ممنون آرتام خونه ست؟

\_بله بله بفرمایید تو!

همه باعجله وارد شدیم، به اتاقی که کارن اون جا مداوا شد رسیدیم، خاطرات تلخ اون روزها به قلبم هجوم آورد. چقدر سخت بود! از یه طرف خشمم نسبت به پدرم و از طرفی دیگر مریضی کارن...

\_نفس خانمی حالت خوبه؟

\_خوبم، کارن فاطمی کجاست؟

\_تو اتاقه

\_اها، آرتام اومد؟

\_آره دارن آماده اش می کنن.

\_اوه خدای من! چقدر سریع!

کارن لبخندی زد و گفت:

\_تو توی فکر فرو رفته بودی وگرنه انقدر سریع هم نبودا

\_اوم راست می گيا

خاله نشسته بود و زیر لب دعا زمزمه می کرد، انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه، بدون وقفه و با عجله گفت:

\_کارن زنگ بزن خونواده ی پاشاهم بیان!

\_باشه

خونواده ی پاشا، چهار نفره بود، مادرش (فریده) پدرش (شاهین) خواهرش (مهلقا) پدر و مادر پاشا آدم های دوست داشتنی بودند اما از مهلقا متنفر بودم! یاد شب عروسی ام و مکالمه ی مهلقا و کارن افتادم:

"\_کارن فکر نمی کردم انقدر بد سلیقه باشی!

کارن دستش رو کمر من گذاشت، منی که با بهت و چشم های گشاد شده به مهلقا زل زده بودم و زبونم قفل شده بود، عتتر به من گفت زشت؟

کارن با عشق و محبت بهم خیره شد و گفت:

\_کسی خوشکل تر و مهربون تر از خانمم نیست و پشت بند این حرفش با عطش اما کوتاه لبم رو بوسید، انقدر کوتاه که کسی مارو نبینه. مهلقا با حرص و چشم های به خون کشیده گفت:

\_باشه خوشبخت باشید!

\_ممنون"

با صدای سلام فریده خانم رشته ی افکارم پاره شد، به فریده خانم زل زدم مثل همیشه شیک و خوش بو بود و مهلقا، انگار به عروسی اومده باشه، پر از آرایش، عه عه حجم این همه آرایش روی صورتش سنگینی نمی کنه؟

\_سلام!

\_سلام نفس جون خوبی دخترم؟

\_ممنون فریده خانم

با صدای جیغ بلند فاطمی همگی سکوت کردیم، ترس توی دلم رخنه کرد، نکته اتفاقی افتاده؟...

بعد از سپری نیم ساعت پر از استرس و وحشت بالاخره آرتام بیرون اومد، هممون به سمتش هجوم بردیم:

\_حال فاطمی چگونه؟

\_هر دو سالم؟

\_چی شده؟ چرا پاشا نمیداد بیرون؟

\_فاطمی و بچه خوب؟

\_فاطمی بی هوش نشده؟

\_هیس یکی یکی پرسین، آره هر دو سالم، پاشا هم کنار زن و بچه شه

\_خداروشکر...

##یک هفته بعد:

اون روز فاطمی بستری شد و بعد دوازده روز به خانه برگشتیم، کسی به دیدار فاطمی و بچه اش نیومد و چقدر به مردم این جا صفت سنگدل و بی رحم بودند رو بهشون نسبت دادم و وقتی کارن توضیح داد، این جا رسمه وقتی بچه به دنیا بیاد کسی نره پیششون و بعد از یه هفته یه مراسمی گرفته می شه، اونوقت همه شکل و شمایل بچه رو می بینند، درسته، وقتی فکرکردم ماهم برای بچه های آرتام و آزیتا این جوری بودیم بعد از یه هفته به مهمونیشون رفتیم...

امروز به دستور کارن و پاشا، توی جنگل مهمونی مجللی برگزار می شه، باید بهتر از همه بنظر پیام مخصوصا اون مهلقا!

به سمت کمد رفتم دیروز همراه کارن به خرید رفتیم، لباسم رو بیرون کشیدم، یه لباس قرمز دکلمه ای تا روی زانوم که روی سینه اش سنگ های قسمتی و درخشان کار شده بود، و دامنش لخت افتاده بود، صبح حموم کردم پس نیازی به حموم مجدد نیست.

لباس رو تنم کردم، با پوست سفیدم هم خوانی زیادی داشت، با کرم پودر صورتم رو پوشوندم، علاقه ای به سایه نداشتم واسه ی همین سایه نزد، خط چشم رو برداشتم؛ گریه ای و باریک روی چشم های آبی و درشتم کشیدم زیرش روهم بادقت کشیدم، به چشم هام نگاه کردم، درشت تر شده بود و آبی چشمم بیشتر توی چشم بود! ریمل حجم دهنده ی مژه رو برداشتم و مژه های بلندم رو بلند تر کرد، رژگونه ی آجری رو خیلی کم رنگ رو گونه هام کشیدم، به خودم نگاهی انداختم، از اون چیزی که فکر می کردم خوشکل و زیباتر شده بودم، بابلیس رو برداشتم و موهای لخت و شلاقی ام رو فر درشت کردم و دورم پریشون شدن، گیره ی نقره ای که به صورت یه قطره اشک بود و سنگ کار شده بود رو برداشتم و به موهام زده، کارم که تموم شد از تو آینه برای خودم بوسی فرستادم و به سمت پذیرایی رفتم، کارن با دیدنم خیره نگاهم کرد و قصد چشم برداشتن نداشت، خاله با دیدنم خوشحال و خندان گفت:

\_ماشالله به عروس خوشکلم خدا از چشم و نظر بد دورت کنه و کنارم اومد و من رو توی آغوشش کشید، شرمگین و خجالت زده گفتم:

\_مرسی خاله شماهم خوشکل شدین، تو این مهمونی از همه خوشکل ترین

خاله لبخندی زد و گفت:

\_کارن عروسم نه تنها خوشکله و خوش منظره بلکه شیرین زیونم هست

کارن بدون این که چشم ازم برداره با خماری گفت:

\_آره عشق من کلا شیرینه و جلو اومد و باکاری که کرد چشم هام اندازه ی نعلیکی شد...

کارن جلو اومد و جلوی خاله لم رو بوسید، خاله چند سرفه کرد و بالحنی که شوخی توش موج می زد گفت:

\_انگار همه یادتون رفته یه بزرگتری هم هست؟

\_مامان جون چی کارکنم؟ عروست که هر روز بیشتر از دیروز دل منو می بره.

\_اه کارن، برو اون ور.

\_خانم خودمه شما کاریت نباشه!

\_من می رم، شما هم به کارتون برسین

نیشگونی از کارن گرفتم و گفتم:

\_خیلی پرویی، آخه جلوی خاله؟

\_مگه چیه؟ تو دیگه زنی، همسرمی، خانممی مگه بوسیدن زن قانونیت جرمه؟

\_نه

\_خب پس چی؟

\_صورت خوشی نداره

\_هوم؟

صدای فاطمی بلند شد:

\_نفس جون برو پیش پسرکم

\_باشه مادر نمونه

\_خیلی مرسی

به کارن گفتم:

\_من برم پیش بچه

\_انشالله بچه ی خودمون، بدو آموزش ببین

\_خیلی پرویی، اصلا بچه بهت نمی دم

\_اگه من بخوام بچه دار می شی

گیج و منگ گفتم:

\_ها؟ اصل کاری منم پس هروقت من بخوام

\_امشب نشونت بدم؟

\_اگه تونستی و قهقهه ای زدم

حرفی گفتم:

\_خواهیم دید.

\_بله خواهیم دید بای بای عشق جان

\_دلبری نکن جوجه

پر از عشوه خندیدم و به سمت اتاق بچه ی فاطی که اسمش پارسا بود رفتم، چشم‌های پارسا سیاه و بادومی بود با مژه های بلند، لب‌های قلوه ای و صورتی کمرنگ بود، بینی کشیده و کوچیک، موهای کم و صاف، یکی از لپ هاش چال خیلی نازی داشت، صورتش تپل بود، به دست‌های نگاه کردم، بین دستش خط افتاده بود که نشون از تپلی اش بود، جلو رفتم و صورتش رو بوسیدم، برخلاف فاطی آرام بود و از قیافه اش معلومه وقتی بزرگ شه چقدر مغرور و خشکه!

لباس‌های روی گهواره ی آبی اش آویزون بود، لباسش رو برداشتم و تنش کردم و توی بغلم گرفتمش، دورتا دور اتاق ماشین بود، ماشین بزرگ، کوچیک و متوسط. اولین نوه ی پسر دو خونواده بود و برایش سنگ تموم گذاشته بودن.

پارسا رو بلند کردم و مقابل صورتم قرارش دادم:

\_کوچولو بزرگ شدی به عمه مهلقات فحش بدیا بزار مورد عنایت فحش و قسم خوردنای دوستات قرار بگیره

ناز خندید و دست و پای کوچولو و تپش رو تکون داد.

\_ای جونم، دوماه خودمیا

بازم خندید، اما از ته دل، انگار چشم‌های بادومی به رنگ شبش هم خندیدن.

\_نفسی، خانمم بیا مهمونی شروع شد

\_باشه

پارسا رو محکم گرفتم و با دقت و باریک‌بینی از پله ها گذشتم، راه رفتن با این گفش‌ها خیلی سخت بود، اه گندت بزنند...

با سختی پایین رفتم و کل راه مواظب بودم پاشنه ی کفشم به پله ها گیر نکنه، بالاخره پله های دشوار وو تموم کردم، کارن با لبخند ایستاده بود و گفت:

\_به به چقدر مادر شدن بهت میاد.

گونه هام رنگ گرفت و از این حرف کارن غرق لذت شدم و همون جور به هم خیره بودیم اما انگار کسی به لحظه ی عاشقونمون خیلی شیک و مجلسی ریده بود، چون بوی بد و چندش‌آوری می‌اومد.

\_توهم حس می‌کنی؟

\_بوی مدفوعو؟

\_آره

\_خفه شدم

\_آی نگو کارن

\_ببخشید تازه گفتم.

به پارسایی که بغلم می‌خندید نگاه کردم، پس بوی شیمایی از اینه.

\_ها بیا پارسا رو بگیر

خندید و با شیطونی و میون خنده اش گفت:

\_من فعلا کار دارم عشقم

\_هی! کارن منو این‌جا تنها نزار

\_عزیزم مجبورم، با بوی عطر خالص و طبیعی بردار زاده ام خوش بگذره و لیم رو بوسید و رفت! به همین آسونی رفت!...

کل خونه رو گشتم اما اثری از هیچ کس نبودم و این یعنی من موندم و پارسا و یه پوشک پر از مدفوع پارسایی! شانسیم و عشقه. پارسا رو به اتاقش بردم، روی گهواره اش دراز کشید و یه پوشک تازه آوردم، شلوارش رو از تنش در آوردم، پوشکش از شکل عادی اش خارج شده بود و باد کرده بود روی پوشکش زردی موج می زد. اه اه حالم بد شد چشم هام رو بستم و پوشک رو باز کردم، با باز کردن پوشک بچه موج عظیمی از بوش به بینی بیچاره ام هجوم آورد، فوراً پوشک رو از تنش خارج کردم و پوشک تمیز رو بستم اما یادم اومد تمیزش نکردم. بعد از تمیز کردن پارسا و پوشک دوباره بستن و آماده کردنش دستم رو شستم.

\_\_ خب دیگه بهتره بریم پیش مامانت یه حال اساسی ازش بگیریم مگه نه؟

این دفعه اخم کرد حرصی شدم و با لحن پر از حرصی گفتم:

\_\_ اخم نکن خیر سرم یه ساعت داشتم پوشکتو عوض می کردم

بازهم اخم کرد، منم متقابلاً اخم کردم و بغلش کردم، از راه تله پاتی به جنگل رفتیم، صدای آهنگ بلند شد، آهنگ رو دنبال کردیم انگار خواننده تازه شروع کرده:

\_\_ باور کن واسه توئه که بی تابم من، باور کن واسه چشمتا به بی خوابم من.

باور کن که به داشتنت می بالم من، باور کن باور کن!

جونمی عمرمی قلمبی نفسی بمون و تنهام نزار تو این بی کسی می دونم، می دونی عاشق چشمتا باور کن بدجوری غرق نگاتم، از عشقت دیوونم قدر تو می دونم پیش تو می مونم حس تو می خونم، از این که پیشمی از خدا ممنونم باور کن عشق من، باتو می مونم...

وارد مجلس شدیم، کارن من رو دید...

باور کن تپش تند تمد قلبمو، باور کن سردی دستای خستمو، باور کن تا آخرش من پات هستمو باور کن! باور کن!

جونمی عمرمی قلمبی نفسی بمون و تنهام نزار تو این بی کسی می دونم، می دونی عاشق چشمتا باور کن بدجوری غرق نگاتم، از عشقت دیوونم قدر تو می دونم پیش تو می مونم حس تو می خونم...

کارن باعشق به چشم خیره شده بود و زیر لب آهنگ رو می خوند...

از این که پیشمی از خدا ممنونم باور کن عشق من، باتو می مونم...

باور کن تپش تند تمد قلبمو، باور کن سردی دستای خستمو، باور کن تا آخرش من پات هستمو، باور کن! باور کن!

جونمی عمرمی قلمبی نفسی بمونو تنهام نزار تو این بی کسی می دونم، می دونی عاشق چشمتا باور کن بدجوری عرق نگاتم، از عشقت دیوونم قدر تو می دونم پیش تو می مونم حس تو می خونم.

جونمی!

"باور کن حمید عسکری"

کارن از بین جمعیت رد شد و کنارم ایستاد و بالحن بی قرار و پر از عشق و محبت گفت:

\_\_ باور کن عاشقتم، باور کن پاش بیفته جونمم می دم برات، دنیارو به پات می ریزم فقط باهام باش!

\_\_ همین که کنارم باشی واسم کافیه، نباشی نیستم،

زندگی بدون تو جریان نداره، تا ابد عاشقتم شاهزاده ی چشم سبزم!

دستش رو روی قلبم گذاشت و خم شد، لب های برجسته و خوش فرمش رو به گوشم چسپوند، نجواگونه و مردونه گفت:

\_\_ این قلب زندگی منه، زندگیم رو بگیر!

\_\_ این قلب برای تو می تپه، تو نباشی از کار می افته!

\_\_ ازت سیر نمی شم...

باهرکلمه ای که از لب کارن خارج می‌شد پر از لذت می‌شدم، پر پروازم گشوده می‌شد و دلم می‌خواست پرواز کنم، پرواز کنم و برم به اوج قله ها و اون‌جا داد بزنم "عاشقتم کارن" جوری داد بزنم همه ی مخلوقات بفهمن و دل من کمی سبک شه.

\_اوه انگار لحظه ی رمانتیکتون شروع شده، ببخشید ها پسرمامانش پیش شماهاست، صحنه های مثبت هجده رو بهش آموزش ندید.

\_مثلا مادر شدی ولی عقل نداری!

\_مرسی داداش زشتو

\_خودتی

\_اه بیا پسر تو بگیر، پی پی کرده بود

\_ای جونم پسر من زن دایی رو به زحمت انداختی؟ حالا زن دایی بوی عطر شاه پسر من به مشامت خورد؟ من بیچاره رو درک کردی؟

کارن قهقهه ای زد و میون خنده گفت:

\_شاه پسر تو رید توی لحظه ی عاشقانمون

\_ای جونم قریون پسرکم برم

با چندشی و لحنی که حرص توش موج می‌زد به فاطمی گفتم:

\_خاک

فاطمی خواست حرف بزنه اما با صدای اعصاب خورد کن مهلقا ساکت شد:

\_زن داداش، ماما صدا می‌زنه بیا

\_باشه مهلقا جان میام

و روبه ما گفت:

\_من دیگه برم، تو جمع نریزین روهم، تحمل داشته باشین

\_باشه فقط برو

با کارن داخل جمعیت رفتیم و باهمه سلام و علیک کردیم صدای چند نفر به گوش رسید:

\_وای چه زوج دوست داشتنی!

\_آره هردو خیلی خوشکلن و بهم دیگه میان

\_آره دوتا زوج شگفت انگیز!

صداشون کم و کمتر شد، به میز جادوگران رسیدیم، کارن جدی و مودبانه گفت:

\_سلام کاترینا و کارینا، با اومدنتون خوشحالمون کردید

هر دو باهم و هماهنگ گفتن:

\_خیلی ممنون

کاترینا گفت:

\_می‌دونم جاش نیست اما موضوع مهمی هست باید بهتون بگم، فردا یه نفر رو می‌فرستیم دنبالتون، ساعت ده صبح منتظر باشید.

\_باشه. از خودتون پذیرایی کنید.



\_حتما!

ذهنم درگیر شد، چه موضوع مهمی رو باید بگه؟ حتما در مورد منم هست که کاترینا خواست منم باشم.

\_چی شد؟ رفتی تو فکر.

\_کارن یعنی می‌خواد چی بگه

\_نمی‌دونم نفس.

\_ای خدا، من کنجکاوم

\_عادیه خوشکلم

\_خیلی پرویی، من فضولم؟

\_بلانسبت فضول

\_خیلی ممنون

\_حالا حرص نخور شیرت خشک می‌شه بچه ام چی کار کنه؟

\_بچه ات شیر خشک می‌خوره.

\_پس خودم چی؟

پرویی نثارش کردم و پیش خاله رفتم، کنارفاطی ایستاده بود و مثل این یه هفته قریون صدقه ی پارسا می‌رفت...

بالاخره جشن تموم شد، خسته و کوفته به سمت خونه رفتی

\_شب خوش همگی!

\_شب خوش

هرکسی به اتاق خودش رفت ماهم به اتاق خودمون رفتیم، کارن روی تخت ولو شد.

\_آی چقدر خسته ام

\_منم

\_بیا بغلم

\_صبرکن لباسم رو دربیارم

دستش رو باز کرد و چشم‌هایش رو مثل بچه ها بست و با لحن بچه گونه و بامزه ای گفت:

\_حالا نازنکن نفسی بیا

کفشم رو درآوردم و به طرف کارن پرواز کردم و هم‌دیگه تو آغوش هم فشردیم، انقدر خسته بودیم که بدون کندن لباس خوابمون برد...

بعد از دوش گرفتن، آماده شدن و خوردن صبحونه یکی از افراد کاترینا اومد، فکرم درگیر موضوع مهمی بود که کاترینا بیان کرده بود، یعنی چه موضوع مهمیه؟ چرا گفته حتما باید امروز صبح این‌جا باشیم؟ توی همین فکرها بودم که خودم رو مقابل کاترینا مشاهده کردم.

\_سلام خوش اومدین

\_سلام ممنون

\_سلام مرسی

\_بشینید

روی صندلی سیاه و چرمی نشستیم و منتظر به لب کاترینا خیره شدیم، بالاخره حرف زد:

\_خب خودتون می‌دونید از مقدمه چینی بدم میاد واسه ی همین بریم سر اصل مطلب...

منتظر به دهن کاترینا خیره بودم، با حرفی که زد دنیا دور سرم چرخید...

\_نفس جان، اهریمن مادرت رو به خواب ابدی فرستاد، خوابی که بیدار شدن ازش فقط دست توئه، اون هنوز نمرده و قلبش از کار نیفتاده، الان مثل کسبه که خوابیده ویا به کما رفته...

\_چ...چی...چی؟ یعنی مادرم زنده ست؟ اما چطور ممکنه؟ پس الان کجاست؟

اصلا باورم نمی‌شد یعنی بازم مامانم رو می‌بینم؟ یعنی دست پر محبتش رو روی موهام می‌زازه و مثل همه ی مادرها بهم آرامش می‌ده؟ دیگه تنها توی خواب نمی‌بینمش؟ از یتیمی درمیام؟ منم می‌تونم مامان داشته باشم؟ با فکرکردن به مامانم قطره اشک سمجی از چشمم سرازیر شد. "برخی هستند که می‌خواهند یتیم نباشند، می‌خواهند پدر و مادر داشته باشند حتی اگر در فقر فرو روند، اگر هرروز زیر مشتش و لگد قرار گیرند... اما افسوس! اکثرا قدر محبت‌های بی منت مادر و آغوش پرمهر و محبت پدر را نمی‌دانیم..."

با صدایی که گویی از ته چاه به گوش برسد، گفتم:

\_اما چرا مامانم بهم نگفت؟ جسمش کجاست؟

\_چون مادرت نمی‌خواست توی دردسر بیفتی!

این بار کارن باصدای ضعیف و آرومی گفت:

\_مگه جسمش کجاست؟

\_باید از چهار سرزمین بگذری تا به اون مکان برسی

\_سرزمین های خودمون؟

\_نه یه سیاه چال توی سرزمین ماست که به اون جا ختم می‌شه

\_چه سرزمین هایی؟

\_سرزمین اول: سرزمین گرگینه های وحشی

\_سرزمین دوم: سرزمین ارواح

\_سرزمین سوم: سرزمین خوناشام های سیاه و سفید

\_سرزمین چهارم: سرزمین زامبی ها...

و ادامه داد:

\_بعد از طی کردن این چند سرزمین، به سرزمین فرشته‌ها می‌رسی که بدون هیچ مانعی و خودشون جسم الیزابت رو براتون میارن!

ساکت به گفت و گوی کاترینا و کارن گوش سپرده بودم، اما به حرف اوادم:

\_چرا خودشون میارنش؟

\_چون اونا به مادرت مدیونن

\_چرا؟

\_مادرت نیروی خارق العاده ای داره!

\_چه نیرویی؟

\_می‌تونه از چندین فرد محافظت کنه، مثل همین گردنبندی که توی گردنته!

\_\_آها، یعنی مامانم از اونا هم محافظت کرده؟ اما از دست کی و برای چی؟

\_\_از دست اهریمن!

\_\_اوه پس تنها به ما فشار نیاورده.

\_\_درسته، و بخاطر نجاتشون به مادرت مدیونن.

\_\_پس چرا خودشون مادرم رو نیاوردن؟

\_\_چون نمی‌تونن، طلسمی اون‌جا رو احاطه کرده که هیچ فرشته ای نتونه مادرت رو از اون‌جا خارج کنه، اهریمن هوش بالایی داشت، اما متأسفانه توی کارهای شیطانی ازش استفاده می‌کرد.

کارن بی مقدمه گفت:

\_\_چقدر افراد با خودمون ببریم؟ و چطوری مقابلشون بایستیم؟

کاترینا گفت:

\_\_من الان اطلاعاتی رو جمعا می‌گم پس خوب گوش کنید!

کارن با دقت به کاترینا نگاه کرد و گفت:

\_\_باشه شروع کن!

\_\_لازم نیست همه ی موجودات رو نابود کنین مگر این‌که مجبور شده باشین. توی سرزمین گرگینه ها هرگز آتش روشن نکنین چون نظرشون رو جلب می‌کنه، اما اگر شمارو پیدا کردن فقط حملاتشون رو دفع کنین و اگر مجبور شدین نابودشون کنین، سرزمین ارواح، توی اون سرزمین نفس باید همتون رو غیب کنه، با غیب شدنتون توانایی دیدن همدیگر رو ندارین برای همین بهتره دست هم رو ول نکنین تا به یه خونه ی متروکه می‌رسید و باز به حالت عادی بر گردین. توی سرزمین خونا شام ها، سعی کنید زخمی نشید مخصوصاً تو نفس، چون با بوییدن بوی خون بهتون حمله می‌کنن، نفس خون تو به دلیل نیرو و قدرتت، با خوردن یه قطره خونت قدرتمند و نیرومند تر می‌شن و اون وقت هیچ‌کس قدرت نابودی اونارو نداره، و آخرین سرزمین یعنی سرزمین زامبی ها، با زامبی ها هرگز در نیفتین چون اگه زخمیتون کنه یا قطره ای از آب دهنش بریزه رو بدنتون و یا توی دهننتون، شما هم به زامبی تبدیل می‌شین و تنها راه نابودی زامبی ها اسحله ست. اما نکته ای که باید توجه کنین، توی همه ی این سرزمین ها شما باید به دنبال یه خونه بگردین و توی اون خونه هم به دنبال یه سیاه چال باشین، حالا اون سیاه چال ممکنه هرجایی از خونه باشه اما هرگز بیرون از خونه قرار نداره. اگه به سلامت برسین می‌تونید الیزابت (مادر نفس) رو نجات بدین توی سرزمین ها ممکنه صحنه های دل‌خراشی رو تجربه کنین اما شما باید به همه بی توجه باشین، پس خودتون رو برای هرچیزی آماده کنین. از افرادهای نیرومند خودم بهتون می‌دم، به سرزمین خونا شام، فرشته و پری ها برین و از اون‌ها هم کمک بخواین.

من به جای اون فکم خسته شد بخدا، خدا کنه مامانم رو پیدا کنم، نور امید توی دلم روشن شده بود، خدایا این امید رو ازم بگیر!

بعد تشکر گرم از کاترینا به خونه برگشتیم و همه چیز رو برای خاله، فاطمی و پاشا توضیح دادیم، خاله وقتی باخبر شد اشک خوشحالی از چشم‌های معصوم و مهربونش سرازیر شد و با خوشحالی خدارو شکر کرد و مارو هم بوسید، فاطمی زور می‌زد اون هم باهامون بیاد اما نمی‌شد و اون هم باناراحتی سرجاش نشست، پاشاهم می‌خواست بیاد اما اون رو هم رد کردیم ولی پاشا موفق شد مارو راضی کنه، هدر دادن وقت درست نبود برای همین بعد از خوردن نهار کارن به خونا شام ها و پری-فرشته‌ها خبر رفتنمون به سرزمینشون رو داد.

\_\_آماده ای عزیزم؟

\_\_آره، کارن اول کجا می‌ریم؟

\_\_اول به سرزمین خونا شام‌ها

\_ کارن من هم بیام؟

\_ نه پاشا ممنون، لطفا گرگینه‌های مطمئن و نیرومندانو جمع کن

\_ حتما، موفق باشین

\_ ممنون

\_ خدانگهدارتون

من و کارن هردو باهم گفتیم:

\_ خدانگهدار

از راه تله پاتی به سرزمین خونا‌شام‌ها رفتیم و روبه روی قلعه ی سیاه‌پوش خونا‌شام‌ها ایستادیم.

کارن در قلعه رو به صدا درآورد

\_ بله؟

\_ کارن، آلفای A

در با سرعت باز شد و دو نفر برای راهنمایی به اون‌جا اومدن، همه جا سیاه\_قرمز بود، پرده‌های قرمز با رگه‌های سیاه، کف و دیوار خونه سیاه با فرش‌های باریک قرمز و لامپ‌های قرمز، گمونم وقتی به اون‌جا می‌ره برق روشن می‌کنن چون اون‌ها خونا‌شامند و در نظر اون‌ها روشنایی و خواب معنی نداره، از راهروی سیاه، که مجسمه‌های حیوانی، از جمله: خفاش، عنکبوت، موش و... اون‌جارو وحشت‌ناک تر می‌کرد گذشتیم.

ادواردو روی مبل چرمی‌اش که سیاه-قرمز بود نشسته بود، با دیدن ما از جاش بلند شد:

\_ اوه زوج شگفت‌انگیز! سلام، خوش اومدین!

\_ سلام ممنون

\_ سلام مرسی

\_ بفرمایید بشینید

با کارن روی مبل گرم و نرمش نشستیم، ادواردو زیرکانه گفت:

\_ حتما اتفاق مهمی افتاده که آلفای بزرگ تا این‌جا اومده.

\_ اوه، همیشه شیفته ی باهوشیت بودم!

\_ از آلفا همچین حرف‌های بعیده.

\_ آلفا بودن به معنی سنگ بودن نیست!

\_ همین‌طوره، اما قبول کن بعد از اومدن نفس نرم شدی

کارن دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با آرامش و طمانینه گفت:

\_ هرکسی با وجود جفتش نرم می‌شه.

\_ درسته اما...

ادامه ی حرفش رو نزد و گفت:

\_ خب چه موضوعی پیش اومده پسر؟

کارن همه ی ماجرا رو موبه مو توضیح داد و اضافه کرد:

\_ به کمکت احتیاج داریم، خودت و چند نفر از افرادت همراهیمون کنید!

حال ادواردو بعد شنیدن زنده بودن مامانم عوض شد، اما چرا؟ باصداش به خودم اومدم:

\_\_حتما، به چند نفر نیاز دارین؟

\_\_خودت و سه نفر که زیرک و نیرومند باشند

\_\_قبوله، هر چهار نفر در اختیار شماییم.

\_\_خیلی ممنون، این لطفتون رو هرگز فراموش نمی‌کنیم.

\_\_من خودم هم برای کمک به مادرتون مشتاقم. پس تشکر لازم نیست

از این همه لطفش لبخندی روی لبم نمایان شد...

بعد از این‌که از ادواردو خداحافظی کردیم به سمت سرزمین پری-فرشته ها رفتیم.

به قلعه ی روبه روم خیره شدم، اوه خدای من! این‌جا چقدر رویاییه، کارن جلوی یه درب ایستاد و تبدیل شد، زوزه ای کشید و بلافاصله درب باز شد و یه پری و یه فرشته ظاهر شدن، تعظیمی کردن.

\_\_خوش آمدید

\_\_مارو پیش الکس ببر و به ماهک (رئیس پری‌ها) بگید بیاد قلعه ی الکس

\_\_چشم قربان، بفرمایید داخل.

وارد شدیم با ورودم قلعه ای که از سنگ مرمر و جواهر ساخته شده بود و شکوه و عظمتش رو به رخ هرکسی می‌کشید مشاهده کردم، تمام این سرزمین سرسبز بود، گل‌های رنگارنگ، آبشارها، جیک جیک گنجشک‌ها و آسمان آبی و منزه، جلوه ی خوبی به سرزمینشون بخشیده بود...

به قلعه رسیدیم، در قلعه باز شد، وارد شدیم این‌جا چقدر خوشگل و باشکوه بود (این مکان یه بار دیگه توصیف شده، پس نیازی به توصیف دوباره نیست) بالاخره به نشیمن رسیدیم، الکس همراه یه پری نشسته بود. اما چطوری زودتر ازما رسیده؟

\_\_سلام خوش اومدین!

باکارن یه صدا و هماهنگ گفتیم:

\_\_سلام ممنون

بعد از سلام و احوال پرسی روی مبل دو نفره ی سفید-طلایی نشستیم

\_\_کارن اتفاق مهمی افتاده؟

\_\_آره

ماهک به حرف اومد:

\_\_چه اتفاقی؟

کارن خواست حرفی بزنه اما با صدای دل‌نشین و خوش‌طنین یه زن سکوت کرد:

\_\_سلام خوش اومدین.

این صدا، صدای کسی نبود جز آنا!

من و کارن بلند شدیم و بعد از سلام و تشکر نشستیم.

آنا هم کنار الکس نشست.

\_خب شروع کن پسر

کارن ماجرا رو تعریف کرد.

الکس و آنا با خوش رویی درخواست کمک مارو پذیرفتن، اما ماهک بدون مقدمه و خیلی رک گفت:

\_روی من حساب نکنید

\_باشه، خب می تونی بری.

\_خدانگهدار

کارن سری تگون داد و آنا و الکس خدا حافظی کردند و ماهک غیب شد، پس از راه تله پاتی اومده بود، زنیکه ی چندش چی می شد کمک کنه؟ بیخیال این همه آدم هست اون رو می خوایم چی کار؟

\_کارن چند نفر رو باید بیارم؟

\_دو نفر از بهترین افرادت لطفا!

\_حتما، کی می ریم؟

\_فردا صبح

\_منم باهاتون میام

الکس تیز به آنا نگاهی انداخت و جدی و دستوری گفت:

\_تو هیچ جایی نمیای

آنا سرتق و لج باز گفت:

\_میام

\_نمیای

\_میام

\_نمیای

\_نمیام

\_میای

\_چشم

با کارن نگاهی بهم انداختیم کارن از خنده قرمز شده بود اما به یه لبخند اکتفا کرد، اما من بیچاره از زور خنده قرمز شده بودم و لبم رو گاز گرفتم. کارن لبش رو به گوشم چسپوند و گفت:

\_گاز نگیر مال منه!

با این حرفش کلا خنده از و جردم پر کشید و جاش رو به خوشی داد.

\_حالا شد. ببین خنده ات چقدر زود تموم شد؟ ولی بازم گوجه شدی کوچولو

\_من کوچولو نیستم تو خیلی بزرگی

\_بله درست می فرمایی

با صرفه ی یه نفر ساکت شدیم:

\_مزاحم خلوتتون شدیم؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم اما کارن باخنده و پرویی گفت:

\_آره مزاحم شدین، شما چی بحثتون به کجا رسید؟

\_هیچی آناهم میاد.

آنا از جاش بلند شد و گفت الان برمی‌گرده...

\_خب نمی‌خواین بچه دار شید؟

\_هنوز زوده، راستی امیر و نیلو کجان؟

\_دو نفری به دانشگاه رفتن، توی شهر آدم‌ها.

\_کدوم شهر؟

\_تهران

\_اوه خارق العاده ست، موفق باشند.

\_ممنون نفس جان

لبخندی زد.

\_خوب بدون من حرف می‌زنید. لارا بیارشون

یه دختر خوشگل و بامزه، کیه و قهوه آورد. پذیرایی کرد.

\_مرسی

بعد از خوردن قهوه و یکم گپ زدن، به خونه برگشتیم.

\_سلام خاله

\_سلام مامان فاطمی و پاشا کجان.

\_سلام بچه‌ها، فاطمی کنار پارساست و پاشا هم داره برای فردا همه رو آماده می‌کنه.

\_خیلی خوبه، پس منم می‌رم پیش پاشا، فعلا

\_باشه برو پسرم مواظب خودت باش

کارن رو تا جلوی در همراهی کردم، بوسیدمش و بالحنی پر از قدردانی گفتم:

\_خیلی ممنون کارن

\_برای چی؟

\_بخاطر پیدا کردن مادرم.

\_هیس اونم خاله ی منه‌ها

لبخندی زد، خم شد و گونه ام رو بوسید و رفت...

پیش خاله برگشتم، فاطمی هم کنار خاله نشسته بود:

\_سلام زن‌داداش

\_سلام، دومادم خوابه؟

\_آوره الان خوابید، می‌گفت زن‌دایی هرچه زودتر به فکر تولید همسر آینده ام باشه.

\_حتما. به دنیا میارم

\_آخ جون عمه می شم

\_عمه می شی و فحش می خوریا

\_حالا ما خواستیم خوشحال بشیم تو بزن تو ذوقم.

\_باشه خوشحال باش.

\_خاله با خنده گفت:

\_دخترم همین که عمه بشی کافیه، هرخوشی یه قیمتی داره و قیمت عمه شدن فحش خوردنه

\_درسته، همون طور که قیمت نجات دادن مامانم به خطر انداختن جون بقیه ست

\_اگه مامانتو نجات بدی، بهترین سعاده.

\_بله.

با فکر کردن به این که مامانم نجات پیدا می کنه خوشحالی به قلبم هجوم آورد، کنار خاله نشستم و گفتم:

\_خاله جون عادات و سلايق مامانم رو می گی؟

\_باشه دخترم، بیا سرت رو بذار این جا

به پاش اشاره کرد سرم رو روی پاش گذاشتم و روی مبل دراز کشید، آخی جام چقدر خوب بود، فاطی بی حوصله گفت:

\_من می رم بخوابم، خیلی خسته ام

بی چاره حق داره کل دیشب رو بیدار بود:

\_باشه عزیزم خوب بخوابی

\_خوب بخوابی فاطی جون

\_مرسی از هردوتون.

فاطی رفت و خاله آرام و شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد:

\_مادرت مثل خودت شروشیطون، معصوم، دل پاک و ناز بود. از شیرینی زیاد متنفر بود، اما... اما عاشق ترشی بود، قهوه رو کم شکر می خورد، البته وقتی ناراحت بود؛ قهوه رو تلخ تلخ می خورد. همیشه دلش می خواست یه عشق افسانه ای نصیبش بشه، اما زندگی ای نصیبش شد که الان هم ورد زبون همه است، اون می خواست عشقش ورد زبون باشه نه پست فطرتی شوهرش! عاشق بچه بود مخصوصا دختر، می گفت بهترین مامان می شه و برای بچه اش کم نمی زاره اما..

بغض کرد و نتونست ادامه ی حرفش رو بزنه از جام بلند شدم و همون طور نشسته خاله رو تو آغوشم فشردم:

\_الهی فدات شم خاله جون، بغض چرا؟ چند روز دیگه خواهرت رو سالم بهت تحویل می دم.

\_انشاالله دخترم انشاالله

\_با یه قهوه موافقی؟

\_آره زحمت می شه

\_نه بابا چه زحمتی مامان جون وظیفشه. برای منم بیار پر شکر لطفا!

\_خیلی پرویی خودت برو دیگه، تو که سرپایی

\_نه عزیزدلم می خوام خواهر شوور (شوهر) بازی در بیارم پس بلند شو

\_گمشو بابالنگ دراز



\_به داداشم می گم

\_به زن داداشتم بگو

\_می گم

\_بدرک

\_قهوه

\_تلخ

\_شیرین

\_پرشکر

\_داغ

\_سرد؟

\_داغ

خواستم جواب حرفش رو بگم، خاله کلافه گفت:

\_دو نفری مغزم رو خوردین، ساکت باشید دیگه

هردو سکوت کردیم، همراه فاطمی به آشپزخونه رفتیم، قهوه رو گذاشتم، فاطمی هم سرش رو توی یخچال کرده بود

\_دنبال چی می گردی؟

\_کیک نداریم دخی.

\_شکلات داریم دیگه، شکلات بیار

\_باشه.

قهوه آماده شد، سه تا فنجان سفید با گل های طلایی رو توی سینی گذاشتم و محتویات رو توش ریختم، فاطمی هم شکلات هارو توی یه ظرف گذاشت، بعد کلی شوخی و خنده، پاشا و کارن هم برگشتن.

\_خوش اومدین

\_ممنون مامان

فاطمی به سمت پاشا رفت و من هم به سمت کارن رفتم و با لبخند و عشق گفتم:

\_خوش اومدی عشقم، خسته نباشی

\_ممنون خانمم. خبریه مهربون شدی؟

\_لیاقت نداری که

\_پرویی دیگه

خندیدم و گفتم:

\_همه برای فردا آمادن؟

\_آره فردا ساعت هشت صبح به سرزمین جادوگران می ریم، کاترینا سه تا از قدرتمند ترین افرادش رو برای کمک بهمون داده، سیاه چال هم توی سرزمین جادوگران قرار داره.

\_اوه خدای من! فردا روز سختی داریم.

\_آره خودت رو آماده کن، تونیک و شلوار بپوش، روسری نزن که جلو دست و پات نباشه

\_\_چشم

\_\_شما دوتا چی در گوش هم می‌گین؟

\_\_هیچی فاطی فضول، در مورد فردا بحث کردیم

\_\_بله گفتم چرا بازم تو حلق همدیگه نرفتین.

\_\_فاطی دخترمو راحت بزار، انقدر بی پرده صحبت نکن

\_\_اه مامان این چشم آبی چی داره که من ندارم؟

\_\_مهره ی مار

\_\_آدم طبیعی تو دل برو باشه.

پاشا در جواب فاطی گفت:

\_\_آره همون جور که خیلی طبیعی این‌جا لونه کردی و دستش رو روی قلبش گذاشت فاطی هم باناز و عشوه خندید و در مقابل عشوه اش چشم پاشا پراز عشق و خواستن شد خوبه فقط کارن پراز نیاز نیست...

روی تخت ولو شدم، به فردا فکر کردم، سرنوشتمون چی می‌شه؟ مامانم رو نجات می‌دم؟ می‌تونم عقده ی این چندسال نبودش رو جبران کنم؟ دست پر محبتش رو روی موهام می‌کشه؟ خدایا، به خودت پناه می‌برم ناامیدم نکن، با فکر و خیال فردا، توی آغوش گرم و استوار کارن خوابم برد، خوابیدم به امید فردایی روشن...

کل شب رو از هیجان و استرس نتونستم بخوابم، تیک تیک ساعت رو مخم بود، بلند شدم همه ی وسیله ها آماده بودند، ساعت هفت بود خوب وقتشه کارن رو بیدار کنم.

\_\_کارن کارن

غلطی زد اما بیدار نشد کنارش نشستم دستم رو نوازش‌گونه روی سرش گذاشتم و آروم زیر گوشش گفتم:

\_\_کارن، عشقم بیدار شو، دیر می‌کنیما

غلطی زد و صورتش رو روبروی صورتم قرار داد اما چشم‌هاش رو باز نکرد، بدون باز کردن چشم‌هاش لبش رو غنچه کرد خب منظورش اینه که تا نبوسمش بیدار نمی‌شه، به لبش نگاه کردم، لب‌های برجسته و قلوه ایش آدم رو محسوس می‌کنه، سرم رو جلو بردم و آروم لبش رو بوسیدم دستش رو دور کمرم گذاشت و مجبورم کرد روش دراز بکشم، بعد از این‌که هم رو بوسیدیم خسته گفتم:

\_\_کارن جون بیدار شو دیگه.

\_\_چشم ولی نمی‌تونم.

توی اون حال متعجب و بهت زده گفتم:

\_\_چرا؟ وای نکنه فلج شدی.

خندید و میون خنده هاش گفت:

\_\_خنکولیک من، یه غول روم دراز کشیده به‌نظرت چجوری بیدارشم؟

عصبی و کلافه گفتم:

\_\_غول خودتی پرو

بلند شدم و گفتم:

\_\_ها الان بلند شو

\_\_آخیش صبح بخیر عشقم

به حالت قهر سرم رو اون طرف گرفتم و لب پایینی‌ام رو جلو دادم.

جلو اومد و من رو توی بغلش فشرد و بالحنی که صداقت و عاشق توش موج می‌زد گفت:

\_قهر نکن توله، تو که می‌دونی عاشقتم

\_باشه بریم حموم؟

چشم‌هایش برق زد و گفت:

\_بریم...

بعد از یه دوش جانانه بیرون اومدیم، اوه اوه ساعت هفت چهل دقیقه بود، لباس کارن که شامل، یه تیشرت، کت تابستونی و یه شلوار کشی بود رو از توی کمد بیرون آوردم و دادم بپوشه و یه تونیک و یه شلوار راحتی برای خودم بیرون آوردم و پوشیدم، هممون مجبور بودیم این‌جوری بپوشیم چون لباس‌های دیگه برامون سخت بود و خدا می‌دونه چه چیزی در انتظارمونه...

موهای بلندم رو گوجه‌ای و سفت بستم جوری که اون‌جا باز نشه.

\_خانمی آماده ای؟ دیگه باید به سرزمین جادوگرا بریم.

\_آره من آماده ام بریم.

وارد راهروی طولانی شدیم از راهرو گذشتیم و از پله‌ها پایین رفتیم. پاشا، فاطمی، خاله، دو آلفای دیگه و چند نفر از گرگینه‌هایی که از نیرومندی کم نداشتن. بعد از سلام و صبح بخیر و صبحونه، از راه تله پاتی به سرزمین جادوگرها رفتیم...

چهار نفر خوناشام، پنج نفر فرشته، سه آلفا و نه گرگینه، سه جادوگر و کاترینا دور سیاه چال تاریک ایستاده بودیم، اطراف سنگ سیاه چال برگ درختان قرار گرفته بود، برخلاف این‌که روز بود اما درون سیاه چال، سیاه و تاریک و البته خوف‌آور بود...

این سیاه چال من رو به مادرم می‌رسونه؟ ممکنه مادرم رو ببینم؟ چقدر دوست دارم سفت بغلش کنم و بگم چقدر دوستش دارم...

\_آماده اید؟

\_آره.

\_خب بپرید توی سیاه چاله، مواظب خودتون باشید، اسلحه دارین دیگه؟

\_آره برای همه مون هست.

\_کاترینا؟

\_بله نفس جان؟

\_مرسی

لبخندی زد و با آرامش همیشگی اش گفت:

\_خب برین.

بعد از خداحافظی، همه درون سیاه چال پریدیم...

سیاه چالی که در سرنوشت هممون رقم خورده بود...

معلوم نیست توی آخرین سیاه چال این تعداد وجود داشته باشه...

اما امیدوارم همه ی افراد سالم و سلامت برگردیم...

توی سیاه چال چیزی حس نکردیم و به یه نرسیده به یه مکان متروکه رسیدیم، فضا واقعا ترسناک بود، برگ درخت‌ها تیکه تیکه شده بود؛ انگار کسی از قصد برگ‌هارو با چاقو تیکه تیکه کرده، روی تنه ی درخت‌ها جای چنگ حیوون درنده خودنمایی می‌کرد، هیچ ستاره ای توی آسمون چشمک نمی‌زد؛ انگار ستاره و ماه قهر بدلیل وحشی بازی این‌جا قهر کرده باشه، برخلاف سرزمین خودمون این‌جا کاملا تاریک بود. صدای زوزه ی گرگ‌ها خیلی واضح به گوش می‌رسید.

\_بهتره بریم، انگار بهمون نزدیکن.

همگی حرف الکس رو تایید کردیم و به مسیری نامعلوم پای نهادیم، مه تموم فضا رو پوشونده بود، یه لحظه خوف کردم، برگ‌های پاره شده، هوای مه آلود، برگ‌هایی که روی زمین انداخته شده بود، صدای جیر جیرک و جغد، تنه ی خراش کشیده ی درخت‌ها و صدای خش خش برگ‌ها که هنگام راه رفتن صدا می‌داد، تاریکی و خلوتی اون‌جا همه و همه موجب به وجود آوردن ترس و وحشت در درون من بود. دستم سوخت و گرم شد، لبریز از آرامش شدم. ترس و خوف مثل پرنده ای آزاد در قفسه ی سینه ام پرکشید و ققنوسی از جنس آرامش و جرأت جاش رو گرفت.

\_نبینم قیافه ی خانمم وحشت زده باشه.

\_اوه کارن، این‌جا رعب آوره

\_کو؟ این‌جا که ترس نداره

\_خب دیگه تو عشق نترس خردمی!

\_حیف که جاش نیست

\_جون، پس کجا جاشه.

\_رو تخت و...

با دیدن منظره ی روبه رومون حرف کارن نصفه و نیمه موند...

با دیدن خونه ی متروکه همه ساکت به اون‌جا زل زده بودیم، خونه ای که از چوب درست شده بود و طی این مدت کلا فرسوده شده بود و به لطف گرگینه‌ها، چوب‌ها شکسته شده بودن، لای چوب‌ها گیاه هرز رشد کرده بود.

\_بریم داخل.

همه حرف کارن رو تایید کردن. همراه کارن، دست در دست هم وارد شدیم، خونه بوی لش مرده می‌داد، انگار کسی مرده باشه. بوی لش انسان و موش مرده فضای خونه رو عذاب آور کرده بود؛ دستم رو محکم روی بینی‌ام گذاشتم که این بو کمتر به مشامم بخوره. آنا کوله پشتی‌اش رو در آورد یکم عطر پاشوند و بوی سرسام آور خونه رو بدتر کرد، دل و روده ام بهم پیچیده بود و هر آن ممکن بود بالا بیارم، همه شون از این بو عذاب می‌کشیدن و هیچ‌کس دلش نمی‌خواست لب باز کنه.

الکس با صدایی که انگار از ته چاه می‌اومد گفت:

\_بهتره هرچه زودتر دنبال سیاه چال بگردیم وگرنه قبل از این‌که به دست گرگینه ها لت و پار بشیم، به لطف این بوی کثیف هممون خفه می‌شیم

یکی از جادوگرها برای تایید حرفش گفت:

\_آره درسته، یه گله گرگینه رو حس می‌کنم که دارن به این سمت میان...

کارن بدون شک و شائبه گفت:

\_پس به چند گروه سه نفره تقسیم می‌شیم، من، نفس و آرمان (یکی از اعضای گروه کارن) پاشا، ماهان و میترا (دو نفر دیگه از اعضای گروه کارن) الکس، آنا، مریم و ساواش (دو نفر از اعضای فرشته ها) سه نفر از جادوگرها باهم، آلفای B و دو نفر از اعضای خوش، آلفای C و دو نفر از اعضای گروه خودش، ادواردو و دو نفر از اعضای خودش. دو گرگینه، یه خوناشام و یه فرشته ی باقی‌مونده باهم می‌رن. ادواردو مثل همیشه سرد و خشک گفت:

\_باشه قبوله.

الکس هم با صدای رسایی گفت:

\_خیلی خوبه.

همه پراکنده شدیم، روی پله‌های خونه اثر خون بود، دیوارها همه خراش برداشته بود، یه میبل پاره شده وسط سالن بود و خبری از وسیله‌های روزمره نبود و این به معنی وجود نداشتن آدم تو این خونه ست، یه تابلو از یه گرگینه، روی دیوار نصب شده بود، به کارن نگاهی انداختم، اونم به تابلو خیره شده بود، بدون معطلی گفت:

\_آرمان بیا تابلو رو از دیوار جدا کنیم، شاید چیزی پیدا کردیم.

\_چشم قربان!

وقتی تابلو رو برداشتند، درخشش چیزی چشم‌هام رو اذیت کرد.

کارن نگران و با عجله گفت:

\_آرمان تابلو رو بزار سرجاش، زود باش

هر دو با عجله تابلو رو سرجاش گذاشتن. از شدت نور دست‌هام رو روی چشم‌هام گذاشتم.

\_کارن چرا بازم گذاشتیش اون‌جا؟ مگه چی بود؟! اون درخشش؟...

\_این یه تله ست، اونا این رو گذاشتن وقتی کسی اومد این‌جا و تابلو رو برداشت این نور پخش بشه و اونا هم بهش حمله کنند و...

\_اوه خدای من

با صدای جیغ بلند آنا، باترس به کارن نگاه کردم، یه چیزی درونم فرو ریخت

\_بهرتو بریم ببینیم چی شده.

\_آره

همه به سمت صدا دویدیم، هرچه بیشتر نزدیک صدای جیغ آنا می‌شدیم بوی لش مرده بیشتر به مشاممون می‌خورد و بوش تیز تر می‌شد...

با دیدن صحنه ی مقابلم، محتویات معده‌ام به سمت گلویم هجوم آورد...

با دیدن صحنه ی مقابلم تو شوک و بهت فرو رفتم؛ یه دختر و پسر که تمام گوشت بدنشون از اثر چنگ یه حیوون درنده بیرون زده بود، کل صورتشون خراش برداشته بود و اثری از اجزای صورتشون باقی نمونه بود، دست و پاشون هرکدوم به جایی پرت شده بود و گوشت بعضی از جاهاشون خورده شده بود و سفیدی استخوانشون کاملاً مشهود بود، موهای بلوند و بلند دخترک سفیدگ به رنگ برف، به خون قرمزش چسبیده بود. پسرهم وضعیتش مثل دختره بود، یه چیز دلم رو سوزوند دست قوی و مردونه ای که توی دست های ظریف دختر قفل شده بود و این غیر از عشق چه معنی دیگه ای می‌ده؟ همه با بهت و شوک زده به جسد این دو عاشق خیره بودیم، آنا تو بغل الکس هق هق می‌کرد و صدای گریه اش واقعا مظلومانه بود، چند قطره اشک از چشمم چکید اما زود پاکش کردم؛ نه نباید الان اشک بریزم وقت احساساتی شدن نیست.

آنا میون هق هقش گفت:

\_م... ما باید ای... این‌ها رو تنها بزاریم؟ ا... اما چ... چطور؟ م... من نم‌زارم ج... جسدشون این‌جا باشه!

\_هیس عشقم الان وقت احساساتی شدن نیست.

\_کارن ما...

خواست حرفش رو بزنه اما با صدای وحشتناک باز شدن در خونه حرفش رو خورد...

\_اونا حمله کردند لعنتی! الان چطور بریم؟

الکس بدون وقفه و با عجله گفت:

\_همه بریم این جا

و به یه دایره ی سیاه اشاره کرد ادامه داد:

\_این جا سیاه چالیه که مارو به سرزمین ارواح می‌رسونه.

من، آنا، میترا، شهناز و مهناز (اعضای جادوگرها)، نیاز و هانا (اعضای خوناشام ها)، شکایلا و شیرین (اعضای آلفای بی و سی) وارد سیاه چال شدیم و مردها قرار بود بعد از ما بیان، خیلی نگران بودم آشکفتگی تو ظاهر هممون مشهود بود حرف کاترینا توی ذهنم آکو شد:

"\_باید همه رو ناپدید کنی."

همه رو ناپدید کردم.

اول از همه صدای وحشت زده ی آنا بلند شد:

\_ش... شما ک... کجایید نکنه ا... ارواح شمارو بلعیده؟

بااین حرفش و حالت صورتش قهقهه ای زدم. جیغ همه بلند شد فکر کنم از صدای قهقهه ام ترسیدن.

\_هیس ساکت باشین، نباید مارو پیدا کنن واسه ی همین ناپدیدتون کردم.

آنا بازهم گفت:

\_و... ولی من خ... خیلی می‌ترسم

بقیه هم حرفش رو تایید کردند.

با صدایی که بخاطر قیافه شون خنده توش موج می‌زد گفتم:

\_ببینید، نترسین الان میام کنارتون و دست همدیگر رو می‌گیریم باشه؟

همه سر تکون دادند، اگه حرف می‌زدند چی می‌شد؟ شاید منم نمی‌دیدمشون ای خدا! بیخیال، جلو رفتم اول از همه دست آنارو گرفتم، بعد کم کم دست همه رو توی دست هم گذاشتم و همه ردیفی ایستادیم. دلم پر شد از نگرانی، قلبم درد گرفت نمی‌دونم چرا؟ خدایا اتفاقی براشون نیفته، توروخدا، خداجونم مواظبشون باش. زیر لب دعا می‌کردم که با شنیدن صدایی به سمت عقب نگاهی انداختم...

به عقب نگاهی انداختم، با دیدن و بقیه خوش حال شدم اما بادیدن صورت زرد شده ی آرمان بهت و شوک بهم هجوم آورد.

\_دخترا کجان؟

باصدای الکس، کارن سربلند کرد و آروم و باطمینانه گفت:

\_نفس ناپدیدشون کرده.

به آرمان خیره شده بودم، شکمش خراش برداشته بود، صدای یکی از جادوگرها بلند شد:

\_ما می‌تونیم زخمش رو مداوا کنیم.

ناپدید شدن رو باطل کردم، هممون به سمتشون رفتیم، با نگرانی و شک و شائبه گفتم:

\_ح... حالتون خوبه؟ آرمان خوبی؟ ببخشید تقصیر من بود تو این وضعیتی!

\_نه بانو! برای ما افتخاره که برای نجات بانو الیزابت به اون جا بریم.

\_خیلی ممون.

نگاهی به کارن انداختم خیره نگاهم می‌کرد، جلو رفتم و گفتم:

\_کاری خوبی؟

تو گلو خندید و گفت:

\_کاری؟

\_آره عشقم، مخفف اسمته

\_باشه نفی!

\_نفی؟

ادای من رو در آوردو گفت:

\_آره عشقم، مخفف اسمته

\_خیلی پرویی

\_می‌دونم.

و پشت بند حرفش خیلی سریع گفت:

\_مخفی‌مون کن.

\_باشه و سریع همه رو مخفی کردم، دست همشون رو توی دست هم گذاشتم و همه دست تو دست هم دنبال یه خونه ی متروکه می‌گشتیم...

سرزمین ارواح، هیچ چیزی نداشت، نه درختی، نه سنگی و نه چیز دیگه ای...

هواش مه آلود بود، مه غلیظ محیط رو احاطه کرده بود به طوری که نامحسوس مکان رو می‌دیدیم، باد هیاهو وار، میون مه می‌وزید و مه رو آشفته کرده بود. مقداری راه رفتیم مه بیشتر شد و دیدن جلومون سخت تر از قبل قابل مشاهده بود، مهناز یکی از اعضای جادوگرها گفت:

\_صبرکنید!

کارن بدون وقفه گفت:

\_چرا چه اتفاقی افتاده؟

\_این‌جا پر از سلیبه و اگه بیشتر قدم برداریم حکم مرگمون رو امضا کردیم

\_چی؟

\_وردهایی خوندند که این قسمت مه بیشتری وجود داشته باشه که هرکس از این‌جا می‌گذره نتونه راه رو پیدا کنه و به سلیب‌ها برخورد کنه و با برخورد سلیب، فرد از بین می‌ره، اگه بخوام واضح تر بگم؛ دود می‌شه می‌ره هوا!

با شنیدن این حرفش ترسیده دست کارن رو فشردم...

\_هیس نترس عشقم من کنارتم.

بااین حرف کارن یک مقدار از ترس درونم کاسته شد.

ادواردو گفت:

\_خب الان چیکار کنیم؟

\_ما می‌تونیم کل مه رو از بین ببریم اما قطعاً بااین کار، روحو از وجودمون باخبر می‌کنیم و بازهم عاقبتمون جز مرگ چیز دیگه ای نیست! پس فقط کمی از مه رو از بین می‌ریم به طوری که تنها امکان دیدن سلیب رو داشته باشیم.

\_خوبه شروع کنین

باحرف کارن چشم‌هاشون رو بستند و زیر لب وردی به زبون آوردن، بعد از خوندن ورد مه کم کم از جلو چشممون نا پدید شد و تونستیم سلیب هارو ببینیم، حال آرمان از قبل بدتر شده بود، پس بلافاصله گفتم:

\_کارن، آرمان هر لحظه داره بدتره می‌شه!

به پاشا و یکی دیگه از افراد گفت:

\_زیر بغل آرمانو بگیرین، نفس کمکشون کن.

\_باشه.

دست پاشا و اون پسر رو گرفتم و به سمت آرمان بردمشون دست آرمان رو روی شونه هاشون گذاشتم، اون دو نفری که آرمان بینشون بود دست پاشا و ماهان رو گرفتن، خب پس الان کسی گم نمی‌شه و همه دست هم‌دیگر رو گرفتیم، کنار کارن ایستادم و دستش رو محکم گرفتم و به جلو گام برداشتیم...

هرچقدر بیشتر راه می‌رفتیم بیشتر ناامید و خسته می‌شدیم. به همه نگاه کردم توی صورت همه‌اشون خستگی زار می‌زد. دیگه توان راه رفتن نداشتم؛ خسته دستم رو روی پام گذاشتم. آنا صدای خوش حال و بانشاطی گفت:

\_بچه ها نگاه کنین.

سربلند کردم، کلبه ای متروکه جلوی چشم‌هام جا خوش کرد. گیاهانی که بی شباهت به لجن نبودن از دیوارهای چوبی و خاک خورده ی کلبه آویزون بودند و رقص کنان تکون می‌خوردن، رنگ چوب کلبه سفید\_سیاه بود. قدم به جلو نهادم، مه مثل پاسدار و نگهبان، اطراف کلبه رو به احاطه و تسلط خود در آورده بودند...

جلو رفتم، هرکدوم به نوبت از روی سه پله ی چوبی بالا رفتم و با گذاشتن پاهامون روی پله های چوبی، قدام قیژ قیژ ماندی به گوش می‌رسید، واقعا مزحک و روی مخ بود...

وارد کلبه شدم، بازم ناپیدی رو باطل کردم، آنا به طرف الکس دوید و گفت:

\_آخیش دلتنگت شده بودم

الکس مردونه خندید و آنا رو توی بغلش فشرد. کسی پشتم قرار گرفت و از اون جایی که قلبم دیوانه وار خودش رو به قفسه ی سینه‌ام می‌کوبید تشخیص فرد پشت سرم چندان سخت هم نبود، کارن زمزمه وار زیر گوشم گفت:

\_توچی؟ دلت تنگ نشده؟

\_من که همه‌اش نگاهم به تو بود!

\_ولی من دلتنگت شدم، هی خوش‌به حال الکس، نگاه آنا رو چجوری تو بغلش گرفته. لبخندی زدم و به سمتش چرخیدم، خودم رو توی آغوش سفت و محکم کارن جای دادم. بالحن پر از عشقی گفتم:

\_من که الانم دلم برات تنگ شده.

\_پس خوش‌به حال خودم.

\_آره

تو گلو خندید و گفت:

\_آخرش می‌زنی منو ناکار می‌کنی نفله.

از ته دل خندیدم. از تو آغوش کارن بیرون اومدم، نگاهی به کلبه انداختم...

لابه لای کلبه پر از تارهای عنکبوت بود که نشون از قدمت و قدیمی بودن کلبه بود، خبری از هیچ وسیله‌ای نبود؛ تنها عنکبوت ها مانور می‌دادن، داخل کلبه تاریک بود اما انقدر تاریک نبود که جایی رو نبینیم.

\_مجبوریم امشبو این‌جا بخوابیم!



باشنیدن این حرف، ترس توی دلم لونه کرد. انگار کارن ترسم رو از روی چهره‌ام خوند برای همین بالحن امیدوار کننده و آرامش‌بخشی گفت:

\_ترس دیگه، بااین حالت کسی تصور نمی‌کنه تو همه ی ظلم و تاریکی و توی دنیا ازبین بردی!

خنده‌ام گرفت از دیدن خنده ام، کارن هم لبش از هم باز شد و خندید.

با صدای الکس به خودمون اومدیم:

\_دو کفتر عاشق، چی درگوش هم می‌گین؟ گل می‌گین و گل می‌شنوین.

همه با حرفش خندیدن ماهم خنده‌امون گرفت انگار برای خوشی و دل و قلوه این‌جا اومدیم!

\_خب بهتره بخوابیم. مهناز لازمه نفس ناپدیدمون کنه؟

\_نه، وقتی شما مشغول بودین ورد خونده شده!

\_اوه خوبه پس.

هرکسی به جایی خزید و خوابید، البته منظورم از یه جایی، روی زمینه.

آروم بغل کارن دراز کشیدم و دستم رو دور کمرش انداختم.

\_کارن؟

\_جون دلم؟

\_یه چیزی بگم؟

\_اوهوم بگو

\_امم... چیزه... من دوست ندارم!

کارن مات و مبهوت همین‌طور نگاهم می‌کرد، چشم‌هاش رنگ غم، بهت، عصبانیت و خشم رو داشت.

دروغ هم نگفتم؛ من واقعا دوستش ندارم...

به چشم‌های سبزش که الان توی دام رگه های قرمز افتاده، خیره شدم. نگاهی به قیافه ی برزخی اش انداختم، بالاجت دستش رو از روی کمرم برداشت. خواست حرفی بزنه اما سکوت کرد، دیگه اذیت کردن بسته، برای همین لبخند جذاب و کارن کشی زدم، سرم رو نزدیک گوشش بردم؛ با نزدیک شدنم تکونی خورد اما انجام هرکاری ازش سلب شده بود مثلاً رد کردن من! لب از هم گشودم و با عشق محبت زیر گوشش زمزمه کردم:

\_دوست ندارم، چون من عاشقتم کارن، دیوانه وار عاشقتم!

حرفی نزد اما چنگی به کمرم زد و من رو به خودش نزدیک تر کرد به طوری که برجستگی های بدنش رو کاملاً حس می‌کردم. بغض گونه و غم زده گفت:

\_هیچ‌وقت از این شوخیا نکن، خودت می‌دونی این حرفا برام سختن! یه بار دیگه از این‌جوری شوخیا کنی بد می‌بینیا.

از حرف‌هاش کارخانه ی نی‌شکر توی دلم آب شد. بدون توجه به تهدید شیرینش با ذوق و هیجان بچه گانه گفتم:

\_تو چی؟ تو عاشقمی؟

\_من؟ فضولی بچه؟

\_اه کارن!

\_جون کارن؟

بالحنی مظلومانه که غم و بغض رو چاشنی‌اش کرده بودم گفتم:

\_چقدر دوستم داری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_انقدر عاشقتم که دنیارو برات به آتیش بکشم، حاضرم بخاطرت از همه بگذرم و خیلی چیزای دیگه...

لبخندی زدم و صورتم رو مماس صورتش قرار دادم رگ گردنش هنوز متورم بود و رگه‌های قرمز به رنگ یاقوتش، چشم‌های سبز زمردی‌اش رو اسیر خودش کرده بود. خوابم می‌اومد کارن هم خسته بود برای همین، بوسه ای رو گونه‌اش کاشتم و لب از هم باز کردم گفتم:

\_بخوابیم؟

خوب‌آلود گفت:

\_آره بخوابیم.

خودم رو به آغوشش فشردم، حلقه ی دستش رو محکم کرد و پام رو توی پای خودش قفل کرد. توی بغل کارن به یک نکشیده خوابم برد...

از حس تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم. توی این خونه هیچی پیدا نمی‌شد، دستشویی هم داشتم. آرام خودم رو از بغل کارن بیرون کشیدم، دستم رو توی موهای لخت و خرمایی‌اش فرو بردم توی خواب مظلوم و بچه تر شده بود و سوسه شدم و لپش رو بوسیدم. از جام بلند شدم همه توی خواب عمیقی فرو رفته بودن، از خستگی زیاد...

همه جا تاریک و خوفناک بود، حس خوبی به این خونه و مکان نداشتم. نمی‌دونم چرا؟ بی حوصله همه جارو گشتم یه در رو دیدم، در عجیبی بود، یه در درب و داغون قهوه ای رنگ با شکلک‌های عجیب و غریب که روی در برجسته شده بود و خودش رو به رخ می‌کشید! جلو رفتم و دستم رو روی دسته‌اش فرود آوردم اما باز نشد، بازهم حرکت رو تکرار کردم اما باز نشد...

توجه‌ام به یه در دیگه جلب شد، به سمت در رفتم این درهم مثل در قبلی بود با تفاوت این‌که، در قبلی قفل بود اما این یکی باز بود. حدس زدم باید دستشویی باشه. بی‌حال و بی خیال دررو باز کردم اما با دیدن صحنه ی روبه رو ام چشم‌هام از حلقه زد بیرون، همین‌جوری به اون خیره شده بودم، صدا از این گلوی لعنتی ام خارج نمی‌شد انگار یه چیز از حرف زدن و جیغ کشیدنم جلو گیری می‌کرد پاهام کنترل بدنم رو به بازی گرفته بودن و من رو یاری نمی‌کردن و سعی‌ام برای پابه فرار گذاشتن و پرواز کردن به سمت کارن و بقیه بی نتیجه می‌موند...

از ترس و رعب اشک‌های سمج از چشمم سرازیر و روانه شد، ای کاش امشب به این مکان نحس نمی‌اومدم، ای کاش تشنه‌ام نمی‌شد.

خیره شدم به موجودی که در تاریکی و ظلمات شب مقابلم قهقهه می‌زد.

قهقهه‌های شیطانی‌اش به‌دلیل خالی بودن دستشویی و حمام، آکو می‌شد و دل خوف زده ی من رو بیشتر به ترس و وحشت سوق می‌داد. اشک‌هام یکی پس از دیگری سرازیر می‌شد، دلم محکم خودش رو به قفسه ی سینه ام می‌کوبوند و هر آن ممکن بود قلبم از سینه‌ام بیرون بزنه، انگشت‌های سرد و یخ زده ام رو روی قلبم که دیوانه بار بی تاب می‌کرد گذاشتم، به موجود رو به روام خیره شدم، چشم‌های قرمز با مردمک سیاه، دهن خونی و کتیف، آب دهنش مثل یه لجن از لب‌های خونین و ترک خورده‌اش سرازیر شده بود، موهای سیاهش به طرز وحشتناک و خوفناکی دورش ریخته شده بود انگار سال‌هاست شونه ای موهایش رو نوازش نکرده، صورتش خونین و کبود بود، صورتی سفید مثل گچ! توی وان شکسته و کتیف نشسته بود و می‌خندید، دست‌های کشیده، سیاه و ناخون‌های بلندش رو به طرفم کشید و مثل ربات گفت:

\_تو نمی‌تونی نجاتش بدی اون...

\_نفس کجایی!

با صدای آرامش بخش کارن، حرفش رو ناتمام ول کرد و محو شد، اما بازم قلبم بی قرار خودش رو به سینه ام می‌کوبوند و قصد فرار از زندان قلبم رو داشت...

صدای نگران و ترسیده ی کارن گوشم رو نوازش کرد:

\_نفس نفس چرا خشکت زده؟ چرا بیدار شدی.

خواستم برم کنارش خواستم خودم رو به آغوش گرمش بسپرم اما دریغ از یه تکان... کارن جلو اومد و دست های کوچک و ظریفم رو میان دست های بزرگ و مردانه اش گرفت، خواست من رو با خودش بکشه اما شاید، ترس من قدرتمند تر از حرکت اون بود، مثل جن زده به جای خالی اون موجود خیره شده بودم، صورت وحشتناکش جلوی چشم هام رژه می رفت. روی ویبره رفتم، انگار کسی داشت تکونم می داد:

\_ نفس باتوام؟ چته؟ چرا جواب نمی دی؟ چ...چشمات؟

صدای کارن تلنگری بود برای بیدار شدنم، بیدار شدن از یه واقعیت اما خواب...

به وان خیره شدم و با بغض به کارن خیره شدم، قطره اشکی از چشمم چکید و در پی اون قطره های دیگر...

به آغوش کارن پر کشیدم، دستم رو دور کمرش حلقه کردم، از ترس و بهت می لرزیدم هنوز توی شوک بودم، اون موجود چی بود؟

باصدای لرزون به کارن گفتم:

\_ ک...کارن اون این جا بود!

درحالی که پشتم رو نوازش می کرد، آرام و با طمانینه گفت:

\_ هیس گریه نکن بانوی چشم آبی! کی این جا بود عزیزدل کارن؟

با این طور حرف زدن کارن از هراس قلبم کمتر شد، در همون حالت ماجرا رو براش توضیح دادم، بعد اتمام حرفم لبخندی زد و گفت:

\_ هیس! نترس اتفاقی نمی افته، مادرتم نجات می دیم باشه عزیزکم؟

\_ قول می دی؟

\_ قول می دم. حالا بیا کمی استراحت کن، فردا سرحال باشی.

سری تکون دادم، دست کارن رو فشردم و کنار بقیه رفتیم، چقدر خوابشون سنیگنه، کسی بیدار نشده. هردو دراز کشیدیم، به آغوش کارن خزیدم، چشم هام رو بستم اما خواب از چشم و ذهنم فراری بود و مدام تصویر اون موجود جلو چشمم پدید می شد. تا صبح غلت زدم و خواب با چشمم ناآشنا بود، کل شب مثل سربازها بالا سر بقیه بودم و رژه می رفتم، از ترس ناخون هام رو می جویدم و پوست لبم رو از بیس دندون زدم؛ کندم...

بالاخره خورشید طلوع کرد، اما خورشید هم بااین مکان قهر کرده بود! دیگه تحمل موندن توی این مکان خفقان آور رو نداشتم، همه رو صدا کردم، بعد از بیدا شدن اون ها، غدامون رو که حاوی یه ساندویچ فلافل بود رو خوردیم و مثل دیروز تقسیم شدیم، هرکس مکانی رو می گشت، اما چیزی به اسم سیاه چال رو نیافتیم! هرچه می گشتیم به جای اول ختم می شد، از پله ها پایین اومدیم، بقیه هم از گوشه و کنار دیگه جلوراهمون ظاهر شدند.

\_ کارن هرچی می گردیم چیزی پیدا نمی کنیم و به مکان اول برمی گردیم.

کارن آشفته و کلافه در جواب الکس گفت:

\_ دیگه مخم به جایی قطع نمی ده، چه معنی ای داره؟ یه سیاه چال باید باشه، اما نیست؟

پاشا گفت:

\_ شاید مکانی غیر از داخل این کلبه باشه!

ادواردو متفکرگونه گفت:

\_ شایدهم کسی می خواد باهامون بازی کنه!

بعد از این حرف ادواردو صدای قهقهه های شیطانی چندین نفر توی کلبه آکو شد، فضای خونه رو قهقهه ها پر کرده بود، صدای گوش خراشش مارو وادار کرد دستمون رو محافظ گوشمون کنیم، اما با وجود این که دست هامون روی گوشمون بود، صداها به مغزمون نفوذ می کرد. نور کلبه خاموش و روشن می شد، فضا یه بار روشن یه بار تاریک بود! هر لحظه صدای قهقهه های شیطانی بیشتر اوج می گرفت، سلیب های فلزی از دیوار های کلبه، به سمت ما پرتاب می شدن، اما خوشبختانه همه جا خالی می دادیم و در امان موندیم، اما مگه امانمون می دادن؟ به کارن نگاهی انداختم،

سلیب‌ها همین‌طور به سمتون پرتاب می‌شدن و هر لحظه سرعتشون بیشتر می‌شد.

\_سمت چپ رو با دقت نگاه کنین.

با حرف کارن، سمت چپ رو نگاه کردیم؛ وسط دیوار یه دایره ی سیاه رنگ به چشم می‌خورد.

الکس با خوشحالی و سرعت گفت:

\_زود باشید همگی بریم توش!

همه داخل سیاه چال پریدیم و به آخرین مکان یعنی سرزمین زامبی‌ها رسیدیم!

به اطراف نگاه کردم...

هوا گرگ و میش بود، سنگ قبرهای متعددی به چشم می‌خورد، بید مجنون، خودنمایی می‌کرد و باد بید مجنون رو بی قرار و پریشان می‌کرد، فضای این مکان سبز و یا شاید لجنی بود، فکرکنم ذرات هوا هم مثل زامبی‌ها سبز لجنی خیلی کم‌رنگ گرفته باشه. پایین رو نگاه کردم، جای پاهای چند نفر به چشم می‌خورد. انگار بقیه هم رد پاها رو مشاهده کردن چون پاشا گفت:

\_این رد پاهارو دنبال کنیم، شاید مارو به خونه یا کلبه برسونه.

یکی از جادوگرها، که فکرکنم دست راست کاترینا باشه، گفت:

\_آره پاشا راست می‌گه، باید همین کاررو بکنیم...

همگی حرف پاشا رو تایید کردیم و رد پاهارو دنبال کردیم، اما من ذهنم پر بود از مشغله! اون اتفاقات، صدای قهقهه‌ها، پرتاب سلیب و در آخر موجودی که مطمئنا یه روح بود...

چرا برامون این چیزها عادی شده؟ نکته بخاطر اینه که تو این سفر باید انتظار همه چیز رو داشته باشیم حتی مرگ!

با صدای جیغ آنا سرم رو به عقب برگردونم اما با دیدن صحنه ی روبه رو ام متعجب و شوک زده ایستادم...

ب...با...باورم نمی‌شه، چطور ممکنه؟

\_آرمان آرمان، بیدار شو، چشمتو نبند!

آرمان بی‌هوش شده بود، سلیبی توی شکمش فرو رفته بود، اما برای این‌که اون‌جا نمونیم طاقت آورده و حتی یه آخ از لب‌هاش خارج نشده، صدای بهت زده ی کارن من رو به خودم آورد. جلو رفتم، دستم رو روی صورت سفید شده ی آرمان گذاشتم، صورتش سرد، مثل یخ بود. از سردی‌اش رعشه‌ای به تنم انداخت و یه حقیقت رو توی ذهنم به صدا آوردی:

«آرمان رو از دست دادیم!»

خواستم از نیروم استفاده کنم اما افسوس، فقط یه بار استفاده می‌شه و بقیه ی دفعات فقط وقتی اثر داره که فرد فوت نکرده باشه.

صدای ادواردو که مثل همیشه سرد و خشک بود، سوهان روحم شد:

\_تلاش نکن! آرمان رو از دست دادیم، نباید ببازیم؛ وقتی قبول کردیم بیایم، پس منتظر مرگ هم بودیم.

یکی از جادوگرها گفت:

\_این سلیبی که توی شکمش فرو رفته، زهرآگین بوده و اثر خودش رو گذاشته...

دلم سوخت برای آرمان، برای آرمانی که وقتی به این سفر اومدیم با دیدن اشک عشقش، بغض کرد و قول برگشتن رو داد، ذهنم پر کشید به اون لحظه:

دختر چشم عسلی و با لب‌های باریک اما مجذوب کننده، با صدای نازک و دخترانه اش که با حق‌ها حق‌های مظلومانه‌اش مخلوط شده بود روبه آرمان گفت:

\_آ...آرمان خواهش می‌کنم مواظب خودت باش! برگرد عشقم باشه؟

آرمان عشقش رو بغل گرفت و زیر گوشش عاشقانه و همراه بغض گفت:

\_هیس! گریه نکن، طاقت اشکاتو ندارم دختر! من برمی‌گردم گریه نکن.

دخترک چشم عسلی خودش رو توی آغوش آرمان انداخت و گفت:

\_باشه قول نمی‌دم ولی سالم برگرد...

قطره اشکی از چشم آرمان سرازیر شد و عشقش رو بیشتر توی آغوشش فشرد، انگار زمین و زمان به اون‌ها خبر داده که آخرین باره هم‌دیگر رو می‌بینند!

با صدای آنا که بدلیل گریه فرق کرده بود به خودم اومدم و از فکریه گذشته بیرون اومدم:

\_باید بریم، این‌جا موندن امن نیست!

\_اما آرمان.

\_اونو دارن خاک می‌کنن.

با دیدن این صحنه قلبم فشرده شد...

با دیدن آرمانی که می‌خواستن روش خروارها خاک بریزن، قلبم فشرده شد. حالا عشقش چجوری نبودش رو تحمل کنه؟ اشک‌هام سرازیر شدن و مانعی براش پیدا نمی‌شد، حال بقیه هم از من بدتر بود مخصوصا کارن! خاک سرد و بی‌رحم، آرمان رو با تمام وجودش توی خودش حل می‌کرد، به طوری که تصویری از آرمان نموند...

با صدای پای چند نفر، ترسیده به عقب نگاه کردم، کارن و بقیه هم متوجه صدای پاها شدند، کارن اول از همه سر بلند کرد و با ترس و دلهوره گفت:

\_نفس، آنا فوراً بیاید این‌جا!

دست آنا ترسیده و خشک شده رو گرفتم و به سمت بقیه دویدیم، انگار اون‌هم به خودش اومده باشه؛ چون شروع کرد به دویدن، با چند قدم به سمت اون‌ها رفتیم، الان می‌تونستم به خوبی بهشون چشم بدوزم. بر خلاف تصوراتم، زامبی‌ها تنها سبز رنگ نبودن، بلکه پوست اون‌ها شامل: رنگ سفید مثل گچ، رنگ سبز مثل چمن و رنگ زرد مثل خورشید بود، بزاقت‌های کثیف و چسب‌ناکی از لب‌های ترک خورده‌اشون سرازیر بود، چشم‌هاشون مردمکی نداشت و کاملاً سفید بود، سفید سفید! لباس‌های پاره پوره، ناخون‌های دراز و سیاه کثیف، بینی عادی‌ای داشتن فقط بینی بعضی از اون‌ها خوک‌کی بود. مثل ربات حرکت می‌کردن، دستشون روبه جلو بود و سرشون کج شده بود، البته سر بعضی از اون‌ها این وضع رو داشت، پاهاشون پرانتزی بود و مثل اردک راه می‌رفتن، انقدر کند و بد راه می‌رفتن، که هنوز این چند قدم رو طی نکردن...

کارن و بقیه، چند اسلحه برداشتن و چون من و آنا طرز گرفتن اسلحه رو بلد نبودیم، همین‌جوری نگاه می‌کردیم. کارن ماشه رو کشید و یه تیر به یکی‌شون زد و چون روی اسلحه خفه کن گذاشته بودن صداش نمی‌اومد، زامبی‌ها ده نفر بودن و نفر آخری هم کشته شد! لاشه‌ی همه‌شون روی خاک سرد و سفت ولو شده بود. اون‌ها هم تقصیری نداشتن، خوی وحشی گریشون این‌جوریه!

کارن با ذهنی آشفته گفت:

\_بهره بریم تا نیومدن!

دروغ چرا؟ دلم نمی‌اومد جسد آرمان رو این‌جا تنها بزاریم؛ اما "مجبور" بودیم...

به راه افتادیم، به هرکدوم از سنگ قبرها می‌رسیدیم تنم از شدت ترس می‌لرزید و رو ویره می‌رفتم...

انقدر راه رفتیم که دیگه نایی برای ایستادن نداشتیم، از یه طرف خستگی و از یه طرف درد رفتن آرمان توی وجودم حس می‌شد و یه لحظه هم آروم نمی‌ذاشت، چی می‌شد اون از جمع‌مون کم نمی‌شد؟ خدا عشقش بدون اون چجوری دووم بیاره؟ چونه‌ام لرزید و حجم زیادی از اشک، سرازیر شد.

چی می‌شد این‌ها همه‌اش خواب باشن؟

با صدای کارن سرم رو بلند کردم. یه کلبه‌ی چوبی که روش ماده‌ی لزج پخش شده بود حس تجزیه و تحلیل نداشتیم

همه به داخل کلبه رفتیم هیچکس حس حرف زدن رو نداشت برای همین هرکدوم بی صدا جدا شدیم، من و کارن، بدون آرمان مشغول گشتن بودیم؛ جای خالی آرمان به وضوح حس می‌شد. بی هیچ حرفی می‌گشتیم، خونه حاوی یخ نشیمن خیلی کوچیک که احتمالا چهارده-پونزده متر باشه، چیزی این‌جا یافت نمی‌شد حتی یه تکه سنگ کوچیک! هیچ چیز عجیبی نبود که فکر کنیم، سیاه چال باشه هر جارو می‌گشتیم اما به نتیجه ای نمی‌رسیدیم، همه دور هم جمع بودیم؛ چون فضا کوچیک بود گشتن زیاد سخت نبود.

ادواردو سرد و جدی گفت:

\_\_ با دقت گشتیم اما چیزی نبود!

\_\_ درسته، ماهم چیزی پیدا نکردیم.

پاشا هم برای تایید حرف الکس گفت:

\_\_ آره، مطمئنید سیاه چال این‌جاست؟

کارن به معنی آره سری تگون داد و به جادوگرها چشم دوخت، انگار اون‌ها منظور کارن رو از نگاهش خوندند، چون بلافاصله گفت:

\_\_ سیاه چال غیر از داخل خونه جای دیگه ای نیست.

کارن دستش رو توی موهای پریشتش فرو کرد، معلوم بود کلافه‌ست...

آنا می‌خواست بره پیش الکس اما پاش به چیزی گیر کرد و افتاد، صدای افتادنش توی خونه پیچید، صدایش جوری بود، انگار زیر خونه خالی باشه...

کارن با سرعت سرش رو بلند کردو بدون وقفه گفت:

\_\_ همتون با تمام وجود و بدون وقفه، روی زمین ضربه بزنید، ترس اومدن زامبی‌هارو هم نداشته باشین.

همه سری تگون دادیم.

ساواش و مکس (یکی از خوناشام‌ها) جلوی در بودن و ماهم اطراف اون‌ها. همه بالا پایین می‌پرسیدیم، زمین زیر پامون تگون می‌خورد و صدا و صوت بدی رو ایجاد می‌کرد.

تو حال هوای خودمون بودیم، در با شدت باز شد و چند نفر با شدت وارد شدن، برخلاف زامبی‌های دیگه سریع و فرز بودن؛ اما کج و کوله راه می‌رفتن. با دیدنشون سریع تر ضربه می‌زدیم، به ساواش و مکس نزدیک بودن. صدای عصبی کارن به گوشم رسید:

\_\_ لعنتی، اسلحه‌ها نیستند!

با ترس و وحشت به زامبی‌ها خیره نگاه می‌کردم، وحشت زده ایستادم، کارن باهمون عصبانیت گفت:

\_\_ نفس، زود باش! ضربه بزن.

با نعره ی کارن به خودم اومدم و شروع به ضربه زدن شدم...

از ترس اون‌ها چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم، اما با صدای نعره ی ساواش و مکس ترسیده و خوف‌زده چشم‌هام رو باز کردم اما ای کاش باز نمی‌کردم... ای کاش چشم‌هام کلا بسته می‌شد و این صحنه رو نمی‌دیدم، با عجز چشم‌هام رو بستم...

اما صحنه ی چند لحظه پیش جلوی چشمم ظاهر شد، زخمی شدن مکس و ساواش، بی‌هوش شدنشون، سرها و بدن‌های زخمی‌شون... چشم‌هام رو باز کردم، همه به اون‌ها نگاه می‌کردیم، به خورده شدنشون توسط چندین زامبی! بعد از اتمام کارشون، به سمت ماها حمله ور شدند، اما از شانس خوبمون همون لحظه زیر پامون خالی شد و توی

جای نرمی فرود اومدیم...

چشم‌هام رو باز کردم و به اطراف خیره شدم، این‌جا رویایی بود...

شاید فراتر از یه رویا...

این‌جا عالی بود! طرف راستم، یه دریای آبی و تمیز خودش رو به رخ می‌کشید، کوه‌های بلند و استوار با غرور ایستاده بودند، بادهای مثل مادری مهربان، برگ درختان بزرگ رو نوازش می‌کرد و باعث می‌شد لبخند به لب داشته باشن، چشمم به شن‌های زیر پامون بازخورد کرد، سنگ ریزه‌های کوچیک خودشون رو نشون می‌دادن و من رو محو خودش می‌کرد، اطرافمون جنگل بود؛ یعنی جنگل این محل ساحلی رو احاطه کرده بود. چشمم رو به سمت بالا سوق دادم و خیره به آسمون بالا سرم نگاه کردم، صاف و آبی پاک، بی انتها بود، کبوترهای متعددی به صورت پراکنده از آسمان منزه و بی آلايش لذت می‌بردن، نفس عمیقی کشیدم، بوی نم دریا و خاک به بینی‌ام هجوم آوردن، توی خلسه فرو رفتم اما زیاد طول نکشید، و ذهنم پر کشید به سمت جسد یخ زده و بی روح آرمان، جسد بی پوست و گوشت ساواش و مکس که توسط اون آدم خوارها کشته شدن، گریه‌ام گرفت اما وقت اشک ریختن نبود، باید محکم باشم اما مگه می‌شد؟ حس عذاب وجدان از داخل من رو می‌خورد، حس می‌کردم باعث و بانی مرگ اون سه نفر منم!

با صدای غمگین کارن که سعی در مخفی کردنش داشت، از فکرم بیرون اومدم:

\_ نفس، الان میان این‌جا مارو می‌برن پیش خاله!

متعجب گفتم:

\_ چی؟ کی؟ چجوری خبر بهتون رسید؟

\_ چون مارو دیدن، بانو انقدر تو فکر بودی نفهمیدی.

\_ عه نفهمیدم که.

\_ انقدر تو فکر نباش، الان خاله رو می‌بینیم.

حس عجیبی داشتم، حسی توأم با استرس، ترس و خوشحالی!

قلبم تند تند می‌زد و هر لحظه به هیجانم افزوده می‌شد، وای خدایا الان مامانم رو می‌بینم؟ دیگه دوری ازش تموم می‌شه؟ نوکرتم به مولا! به اطراف نگاه کردم انگار خوشحالی و هیجان من هم به این طبیعت، منتقل شده. با صدای آشنایی سرم رو بلند کردم، با دیدنش کپ کردم، چقدر تغییر کرده...

با دیدن نازی ذوق کردم، قیافه‌اش جدی تر و بزرگ تر شده بود، با دیدنم لبخند شیرینی زد و سری تکون داد، اما مرد و زنی که کنارش بودن خیلی جدی و رسمی تعظیم کوتاهی کردند، اون مرد با لحن سردی گفت:

\_ خوش اومدید! لطفا از این طرف بیاید.

همه دنبالشون راه افتادیم، وارد جنگل پهناور و بزرگ شدیم، سرتاسرش سبز رنگ بود و آرامش خاصی رو القا می‌کرد، اون سه نفر ایستادند.

\_ لطفا بیاید.

یه دیوار که سبزه‌های دل‌نشینی روش آویزون بود رو دیدم، فضاش به قدری قشنگ بود که دل دل‌کندن ازش رو نداشتم. زن چشم‌هاش رو بست و شروع به ورد خوند کرد...

نوری تابید و دیواری که سد راهمون بود رو از بین برد.

نازی با خوش رویی گفت:

\_ این‌جاست، بیاید داخل!

\_ ممنون نازی جون!

لبخندی زد، همه وارد شدیم، خستگی از سر و رومون می‌بارید. از مکانی باریک و راهرو مانند رد شدیم و به همون جایی که مامانم توی خواب، نیروهام رو بیدار کرد و من رو برای جنگ آماده کرد رسیدیم، آنا با دیدن این‌جا

بالحن شیرینی گفت:

\_وای این‌جا فوق‌العاده‌ست!

پاشا برای تایید حرف‌آنا گفت:

\_آره خیلی، عالی و تک!

دست نرم و ظریف کسی رو توی دست‌هام حس کردم، با دیدن نازی کنارم خوشحال نگاهش کردم.

\_سلام بانو! خوش اومدید.

\_مرسی، اوم نازی؟ مامانم کجاست؟

\_دنبالم بیاید.

همه دنبال نازی راه افتادیم، پس اون زن و مرد کجا غیبشون زد؟ بیخیال اون‌ها شدم، اصلاً به من چه؟

\_نفس مادرِت این‌جاست!

با شنیدن حرفش، استرس و هیجان بیشتر بهم تزریق شد، هیجان داشتم برای دیدن کسی که تا به حال از نزد لمش نکردم اما از همه بهم نزدیک‌تره...

با دیدنش گل از گلم شکفته شد، ولی با دیدن وضعیت مادرم تعجب زده بهش خیره شدم....

انگار ذهنم تازه داشت تجزیه تحلیل می‌کرد

مامانم که سالم بود و با روی خندون نشسته بود و با چند دختر و پسر حرف می‌زد. مگه کاترینا نگفته مامانم به خواب ابدی فرورفته؟ باشک و شائبه جلو رفتم، حس می‌کردم بقیه هم تعجب زده هستن. بیخیال، جلو رفتم. مامان با صدای پای من سرش رو به طرفم چرخوند، با دیدنم یکه خورد اما سریع به خودش اومد. چشم‌های زیباش دریایی شد، متعجب و اما خوشحال گفت:

\_ن...نفس؟ ...دخترم؟ اینا خیال نیستن؟ خواب نمی‌بینم؟ دخترم، پاره ی وجودم کنارمه؟...

بغض بدی مانع ادامه ی حرفش شد، اجازه ی باریدن اشک‌هاش رو ندادم و به آغوش گرمش پناه آوردم؛ آغوشش گرم و نفس گیر بود، توی بغل مامانم "حس آرامش" به کل وجودم تزریق شد.

\_مامان؟ عزیزم؟ حالت خوبه؟ و...ولی کاترینا گفت ت...تو...

نتونستم ادامه بدم، انگار مامان خودش فهمید می‌خوام چی بگم چون بلافاصله گفت:

\_آره، برای این‌که بابات دست از سرم برداره این شایعه پخش شد! ولی خب نمی‌تونستم از این‌جا بیرون بیام.

با تعجب گفتم:

\_چی؟

مامان نگاهی به پشت سرم انداخت، به صورتش نگاه کردم، زیادی خوشگل و جوون بود. چقدر دلم این صورت پر مهر رو می‌خواست.

روبه بقیه قدر شناسانه گفت:

\_انگار به همتون زحمت دادم!

\_عه مامان نگو!

کارن هم بعد حرف من گفت:

\_خاله، وظیفمون بود که به این‌جا بیایم، لطفاً این حرف رو نزنید.

مامانم لبخندی زد و گفت:



\_\_چقدر بزرگ شدی پسرَم!

کارن جلو اومد و مامان رو توی آغوشش فشرد و گفت:

\_\_همه دل تنگت بودیم، مامان بفهمه خوشحال می‌شه، باید هرچه زودتر برگردیم.

مامان با شنیدن حرف کارن یکه خورد و با تعجب از آغوش کارن بیرون اومد، چشم‌هاش رو هاله ای از غم پوشوند.  
ترسیده به مامانم گفتم:

\_\_مامان چی شده؟ چرا حالت تغییر کرد؟

انگار غیر از ما سه نفر کس دیگه ای نباشه، مامان گریه اش گرفت، خودم رو کنترل کردم و سعی در آرام کردن مامانم رو داشتم، کارن هم اوضاع رو دید و با بقیه از اون‌جا دور شدند.

\_\_مامان قشنگم، چی شد فدات شم؟

\_\_به یاد گذشته افتادم!

\_\_گذشته؟!

سری تکون داد.

\_\_مامان منظورت چیه؟

\_\_برگردیم توضیح می‌دم برات.

\_\_باشه

مامان بلند شد و صورت ماه مانندش رو پاک کرد، صورتش رو هاله ای از غم پوشوند اما سریع به خودش اومد و خودش رو کنترل کرد...

مامان نگاهی به اطرافش انداخت و مرموز گفت:

\_\_بقیه کجان؟

\_\_کارن وقتی حال تورو دید، با بقیه بیرون رفتن.

دستش رو گرفتم و گفتم:

\_\_بیا بریم پیششون!

\_\_باشه عزیزکم، بریم.

دست تو دست مامانم به سمتشون رفتیم، همه نشستند، ادواردو توی فکر فرورفته بود و توی بحث و مناظره ی جمعی شرکت نمی‌کرد، نگاهی به مامانم انداختم، نگاهش روی ادواردو بود...

اما چرا به ادواردو نگاه می‌کرد؟ حتما خیالاتی شدم، با مامان پیششون رفتیم، همه بلند شدن و ابراز خوشحالی کردند.

پاشا بی صبرانه گفت:

\_\_کی بر می‌گردیم؟ دلم برای فاطمی و پسرَم تنگ شده!

مامان گفت:

\_\_اگه موافق باشید، همین امشب بعد خداحافظی و تشکر بریم.

همه با روی باز حرف مامان رو تایید کردند...

ادواردو سرش رو بلند کرد و نگاهشون باهم متلاقی شد و بهم خیره شدند...

این‌ها چشونه خدا؟

به کارن نگاهی انداختم، خیلی عادی نگاهشون می‌کرد، اما نگاهش برعکس نگاه متعجب من، غمگین و ناراحت بود.

یکم نشستیم و اون‌جا با نازی نهایت استفاده رو کردیم و چقدر هم نشینی باهاش رو دوست داشتم...

تا یه ساعت دیگه برمی‌گردیم، ذهنم مشغول دختری که الان منتظر و چشم به راه آرمانه و دو خانواده ای که منتظر دو پسرشون یعنی ساواش و مکس هستن، بود...

خدایا چه جوابی بدیم؟ اصلا جوابی داریم که بگیم؟

\_برای برگشتن باید کجا بریم؟

مامانم در جواب حرف کارن گفت:

\_با ورد بر می‌گردیم.

سارا، رییس این مکان، لب از هم گشود و گفت:

\_برای برگشتتون ورد می‌خونیم و به خونه ی آلفای بزرگ بر می‌گردین!

به کارن نگاهی انداختم، پریشون و آشفته بود، می‌دونستم به چی داره فکر می‌کنه، ای کاش توان کمک کردن بهش رو داشتم...

اما افسوس...

افسوس که توان و قدرتش رو نداشتم، حال منم از اون بهتر نبود، بود؟

کنارش رفتم و دستم رو توی دستش گذاشتم، شاد و سرحال گفتم:

\_عشق چشم سبز من به چی فکر می‌کنه؟

لبخند تلخی زد و با بغض و آشفته‌گی گفت:

\_ن...ن...نفس من چجوری همه چیزو برای خانواده ی آرمان تعریف کنم؟ بگم جسد پسرشون از این‌جا فرسنگ‌ها فاصله داره؟

چونه ام لرزید اما اجازه ی گریه رو به خودم ندادم و برخلاف حال درونم با لحن امیدوار کننده ای گفتم:

\_اونا هم درک می‌کنند و چیزی نمی‌شه، انقدر نگران نباش عزیزم؛ می‌گذره و حل می‌شه!

\_به چه قیمتی نفس؟ به قیمت غم خوردن خانواده ی آرمان و عشق زندگی آرمان؟

حقیقت مثل یه شلاق روی روحم زده شد و فقط سکوت برام موند...

کارن مقداری آروم شده بود، اما فقط از ظاهر...

به آرمان و اون دو تا نوجون دیگه فکر می‌کردم، به عکس العمل خانوادشون و همه چیز...

\_وقتشه!

با صدای سارا به خودم اومدم؛ همه آماده بودن و مامانم، هنوز هم کنار ادواردو معذب بود و دائم به هم دیگه نگاه می‌کردن، چه اتفاقی افتاده که من ازش بی‌خبرم؟ بیخیال این سوالات مسخره شدم و به مامانم خیره شدم، چقدر دوشش داشتم، مامان داشتن حس خوبیه، حسی شیرین و دلپذیر...

حسی به شیرینی شهد و عسل...

پدر داشتن چه حسی داره؟ پدری که نوازشت کنه، پدری که وقتی حس شکست و ضعف کردی، بهت یادآوری کنه که استوار، مثل کوه پشتته... اما پدر من فرق داشت، پدری که نابودم کرد، پدری که بچه گی‌ام رو از گرفت، چقدر سخته از پدرت به اندازه ی دشمن متنفذ باشی، پدری که به دست خودم نابود شد، اما الان مادری دارم که به دنیا می‌ارزه، نمی‌ارزه؟

با سلقمه ی نازی به خودم اومدم، با چشم‌های شیطون و قیافه ی بامزه‌اش بهم زل زدو گفت:

\_دیگه وقت رفتنتونه، ولی اینو بدون زود به زود میام پیشت و کلا بیخ ریشتم.

لبخندی زدم:

\_تاباشه از این بیخ ریشا

خندید و خودش رو توی بغلم جای داد و با خنده گفت:

\_دلم برات تنگ می‌شه!

\_منم.

\_ولی میام پیشت!

\_ولی من نمیام.

چشم‌هاشو ریز کرد و گفت:

\_چی؟ اون وقت چرا؟

لبخندی به گیجی‌اش زدم و گفتم:

\_خب دیگه انتظار داری باز برم پیش اون آدم خوارا؟

\_هوم راست می‌گی

\_اره دیگه. خب من برم از بقیه تشکر کنم، سری تکون داد. بعد از خداحافظی و تشکر از همه کنار کارن رفتم، درست بود بجای این‌که کنار مامانم باشم رفتم پیش شوهرم؟ نمی‌دونم، بعد نوزده سال تازه طعم مامان داشتن رو می‌چشم و رفتار با مامان رو بلد نیستم، مثل نابینایی که از اول تولد چیزی ندیده ولی بعد مدت ها دنیاش روشن شده اما آگاهی ای از دنیا و رنگ ها نداره...

چشم‌هامون رو بستیم و منتظر برگشتن بودیم، اما ای کاش بر نمی‌گشتیم، ای کاش می‌شد اتفاقات رو پیش بینی کرد اما...

اما همه چیز بروقف مراد نیست و هرچی از اول تعیین شده، همون اتفاق می‌افته...

با صدای تعجب زده و حیرت زده ی خاله چشم‌هامرو باز کردم:

\_!...!لیزابت؟

پشت بند این حرفش پرید تو بغل مامان، مامان با شور و هیجان گفت:

\_باران، خواهرم!

هر دو های های گریه می‌کردن و برای رفع دل‌تنگی بیشتر هم‌دیگر رو توی بغلشون فشار می‌دادن و ابراز دل‌تنگی می‌کردن، دیگه فیلم هندی شده بود برای همین جلو رفتم و با لحن شوخی گفتم:

\_بسته دیگه، فیلم هندی‌ش کردین.

مامان خندید و گفت:

\_فیلم ایرانی نباشه دیگه کافیه

همه خندیدیم درست‌م می‌گفت، فیلم ایرانی مقدار کمی مزخرفه...

بعد رفع دل‌تنگی و خداحافظی از همه دست مامانم رو گرفتم و باهم به اتاق رفتیم، کارن هم قرار بود بره پیش پدر و مادر آرمان و همه چیز رو براشون تعریف کنه!

وارد اتاق مشترکم با کارن شدیم و روی تخت نشستیم:

\_مامانی؟

\_جونم دخترم؟

\_تو چجوری به دست اون (بابام) تبعید شدی؟

\_نخواست تبعیدم کنه، می خواست نابودم کنه، اما توانش رو نداشت و غافل از این که من هنوز نابود نشده ام، پی خوشی و عیاشی رفت!

\_اوه خدای من! چقدر رقت انگیزه.

مامان سری تکون داد، سوالی که توی دلم بود رو به زبون آوردم:

\_مامان تو چقدر از بابا متنفر بودی؟ دوستش داشتی؟

مامان زهر خندی زد و با تاسف گفت:

\_نه تنها دوستش نداشتم بلکه ازش متنفرم هم بودم. تا حرفام تموم نشده حرفی نزن باشه عزیزدل مامان؟

سری تکون دادم، مامان شروع به حرف زدن کرد:

\_سال ها قبل وقتی من هفت سالم بود، یه پسر چهارده سال و خوشتیپ دوش و هم بازی ام بود و از اون جایی که من یه شاهدخت محسوب می شدم کسی تن به هم بازی شدن با من نمی داد...

تنها و تنها اون پسر بود، تموم بچه گی هام با اون گذشت، از هفت سالگی تا شانزده سالگی، اون همراهم بود، زمانی که ناراحت بودم همدردم بود و زمانی که خوشحال بودم، شریک شادی هام بود...

توی تولد هفده سالگی ام فهمیدم حسم نسبت به اون تنها دوست داشتن یه هم بازی نیست، بلکه حسم یه عاشق شدن بود، عاشق شدنی زیبا و تا حدودی غیر ممکن...

مدت ها گذشت و وقتی نوزده سالم شد، عشقش رو ابراز کرد و رابطه ای قوی و مستحکم بینمون شکل گرفت. به چشمه رفتیم و مشخص شد با وجود تفاوت هامون جفت همیم؛ همه خبر دار شدند، مخالفت شدید بود اما به وجود داشتن رابطه و ازدواج ما راضی شدن...

تا این که اون اتفاق افتاد و پدرت خواست همه رو از بین ببره، خودت که از همه چیز خبر داری؟ بعد این که باهاش ازدواج کردم، اون پسر هم ازواج کرد، برای این که من رو از یاد ببره اما تنها عذاب کشید...

\_مامان، اون پسر کیه؟

با اسمی که برد توی بهت فرو رفتم و

بهت زده به مامان خیره شدم...

حرفش توی ذهنم آکو می شد:

\_ادواردو! ادواردو!

پس دلیل اون نگاه ها این بود؟ اون ها عاشق هم بودند ولی به مرادشون نرسیدن؟ همه اش هم از گور پدر گرام بلند می شد. به مامانم نگاهی انداختم؛ توی فکر فرو رفته بود و معلومه به خوشی هاش به همراه ادواردو فکر می کرد. الان می شه با هم دیگه باشن؟ چرا نشه؟ کسی که مخالف نیست، اون ها جفت هم هستن و هرگز نمی تونن هم دیگه رو فراموش کنند، فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:

\_مامان، چرا الان باهم دیگه ازدواج نمی کنین؟

مامانم سریع سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم زل زد.

لبخندی زدم و گفتم:

\_حق شما هم از اول همین بوده.

مامان نگاهی بهم انداخت و با بغض گفت:

\_اون باید اقدام کنه دخترم.

سری تکون دادم، جرقه ای توی ذهنم زده شد:

\_مامان، مگه شما جفت هم نیستین؟ پس چرا نمی‌تونین ذهن هم‌دیگر رو بخونید؟

\_چون من ذهنم رو بستم و ارتباط ذهنی بینمون رو دیوار کشیدم.

\_اها، من برم پیش خاله، تو استراحت کن.

\_باشه عزیزم

من رو تو آغوشش کشید و بوسه ای روی پیشونیم کاشت، با بوسه ی مامان آرامش وصف نشدنی بهم منتقل شد.

از اتاق بیرون زدم، دل‌شوره ی عجیبی به دلم افتاده بود، پیش خاله رفتم، روی مبل کنارش نشستم و دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:

\_خوبی خاله جون؟

\_آره دخترم، فقط دل‌شوره ی عجیبی دارم...

با ترس گفتم:

\_منم، از وقتی که برگشتیم این دل‌شوره ولم نمی‌کنه.

\_چیزی نیست دخترگلم، توکلت به خدا باشه. خواستم جواب خاله رو بدم، اما با صحنه ی روبه رو ام هرگونه حرفی ازم سلب شد...

م... مگه کارن ن... ن... نرفته پیش خانواده ی آرمان؟ پس چرا پدر و مادر آرمان این‌جان؟ دل‌شوره امونم رو بریده بود...

با صدای پدر آرمان به خودم اومدم:

\_سلام!

بهشون خیره شدم، هردو شکسته بودن و لطافت و جوونی قبل رو نداشتن، یعنی کارن بهشون گفته؟ اگه بهشون گفته پس این‌جا چی‌کار می‌کنن؟ خاله باهاشون سلام و علیک کرد و تعارف کرد که بشینن...

جلو رفتم و سلامی دادم، خواستم تسلیت بگم، با حرف مادر آرمان سکوت کردم:

\_دخترم نفس، آرمان کجاست؟

کپ کردم و خیره بهشون نگاه کردم، یعنی کارن بهشون نگفته؟ پ.. پ... پس کارن الان کجاست؟ توان خوندن ذهنش رو از دست دادم و هرچی صداش می‌کنم، جوابی نمی‌شنوم...

##سه\_ماه\_بعد...

سه ماه از برگشتن مامان می‌گذشت، سه ماه که بدون کارن زندگی‌ام می‌گذشت، سه ماه با درد و عذاب، سه ماه که اندازه ی سه قرن برام طولانی بود...

اون روز که پدر و مادر آرمان اومدن، فهمیدیم مَنا هم همون‌روز از پرتگاه افتاده، سرنوشت خوبی داشتن، بدون هم بودن رو تجربه نکردن، توی این سه ماه هرچی گشتیم، کارن نبود و غیب شده بود...

هنوز هم دنبالش می‌گردیم، اما هرجایی رو که فکر می‌کردیم اون‌جا ست رو گشتیم اما آب شده، رفته زمین...

کارنم کجایی؟!

دوری تاکی؟ دیگه این عذاب دردناک کافی نیست؟ بدون تو تمومی نداره؟ بدون اتفاق و مصیبت نباید کنار هم باشیم؟ چرا ترکم کردی؟...

فکرم پر کشید سمت کلبه، کلبه ای که همراه کارن به اون جا رفتیم، مکانی که نزدیک بود کارن رو ازم بگیره...

ممکنه کارن اون جا باشه؟ اما اون کلبه تنها یاد آور خاطره ی تلخ بود!

به کلبه سری هم می زنم؛ مثل پرتاب سنگ توی تاریکیه!

به ساعت کنار تخت خیره شدم. ساعت چهار صبح بود و من مثل این چند وقت، مثل یه مرده به سقف اتاق خیره بودم، انگار ساعت و زمان متوقف شده و نمی خواد بگذره، هرروز که طی می شد، ذره ذره آب می شم...

حال کسی خوش نیست، کارن وقت برگشتن نیست؟

چشم هام رو با عجز و درد بستم و گلوله ای از اشک هام پایین اومدن، به خودم نهیب زدم:

"\_آروم باش نفس، کارن برمی گرده!"

لبخندی زدم اما از هزار گریه تلخ تر بود، چشم هام در اثر خستگی این چند ماه بسته شد و به وضعیت بی خبری فرو رفتم...

با صدای گریه ی معصومانه ی پارسا از خواب بیدار شدم، کش و قوسی به بدنم دادم

و از جام بلند شدم، به آینه ی قدی نگاه کردم، لاغر تر شده بودم، صورتم بی رمق شده بود، لب های سرخم الان سفیده...

سری تمون دادم و از آینه فاصله گرفتم، باید الان با تله پوت به اون جا برم، ساعت ده بود...

چشم هام رو بستم، وقتی چشمم رو باز کردم، سرتاسر جنگل، نارنجی بود و فضای غمگین و دل گیری داشت و همین حس رو بهم می دادن...

در کلبه باز بود یعنی کی می تونه اون جا باشه؟ در رو هول دادم....

با دیدن شخص رو به رو ام نفسم رفت؛ ک...ک...کارن این همه مدت این جا بوده؟ اما چرا نیومده پیشمون؟ یعنی انقدر ازم خسته بوده؟ نیش خندی زدم، اما با دیدن حالش بغض سنگینی راه گلو ام رو بست؛ چ...چی...چی شده این وضعه؟ چشم های سبز خوش رنگش بی روح شده بود، صورت دل فریبش الان استخوانی شده بود و ریش بلندش صورتش رو پوشونده بود، لب های صورتی اش سفید سفید شده بود و شادابی صورتش، بهش پشت کرده بود، با چشم های سبز رنگش بهم خیره شد، با زل زدن به چشم های گیرانش چشمه ی اشکم جوشید و اشک هام بدون وقفه می باریدن، چشم من، تنها اون رو می دید، خونه ی بهم ریخته رو نمی دیدم، چشم های کارن هم ندار شد، اون چرا گریه می کنه مگه من رو ول نکرد؟ آروم لب زدم:

\_ک...کارن؟

\_جون کارن؟

خواست بلند بشه اما نتونست، لبخند تلخی زد، مردمک چشمش دنباله ی اشک هام بود.

با صدای بغض آلود و ضعیفی گفت:

\_مگه نگفتم اونارو نریز.

جلو رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

\_کی می گه بهم اشک نریزم؟ کسی که دلیل اصلی اشک هامه؟ کسی که باعث زجر و سختی همه است؟

بلند داد زدم:

\_رفتی و پشت سرتو نگاه نکردی، اصلا نگفتی نفس بعد من چه حالی پیدا می کنه؟ اصلا بهم فکر کردی نامرد؟! حس نکردی نفسی هم هست؟

بلند تر از قبل داد زدم:

\_بگو دیگه، چرا سکوت کردی ها؟ چرا ساکتی؟ حرف بزن! بگو عشقمون پوچ نبوده. بهم بگو مجبور بودی کارن!

از ته دل جیغ زدم، خسته بودم، خسته بودم از زندگی، من کارن رو دوست داشتم اما اون؟

گلو درد می‌کرد، توی مال خودم بودم و به حال سرنوشت زار زدم، زار می‌زدم و زجه می‌کشیدم، خدا گناه می‌چیه؟ من چی‌کار کردم؟ چه گناهی به درگاهت کردم؟ چرا باید عشق زندگی‌ام من رو ترک کنه و وقتی می‌بینمش این حال رو داشته باشه؟ توی همین فکرها بودم که توی جای نرم و پر امنیتی فرو رفتم، پیرهن چروک شده اش رو توی مشتتم گرفتم و از قبل، بلند تر زار زدم و بلند تکرار می‌کردم:

\_\_ چرا من؟ کارن چرا من؟ چی‌کارت کردم؟ چرا ترکم کردی؟ کم دوست داشتم نامرد؟

دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و با صدای بم و دورگه ای گفت:

\_\_ هیس گریه نکن! م...م...م...مجبور بودم!

\_\_ چرا مجبور؟

سرش رو پایین انداخت، شونه هاش لرزیدن، یعنی گریه می‌کنه؟ اما چرا؟ مگه اون نبود که من رو ترک کرد؟ پس چرا گریه می‌کنه؟

با صدای لرزونی گفتم:

\_\_ تو چرا گریه می‌کنی؟ مگه تو نبودی که ترکم کردی؟

من رو بیشتر به خودش فشرد و سکوت کرد، از سکوتش لجم در اومد و از آغوشش بیرون اومدم، اما وضعیت کارن نابسامان بود، چشم‌هاش خمار بود و نای حرف زدن هم نداشت...

به میل نگاه کردم، با دیدن قوطی قرص؛ بلند شدم و کنجکاوانه به اون سمت رفتم. قرص رو بلند کردم، با دیدن اسم روش، قلبم به تپش افتاد...

"Isentrees"

"داروی ایسنترس"

داروی ضد ایدز!

اما چرا کارن این‌رو استفاده می‌کنه؟ ن...ن...ن...نکنه... نه بابا کارن سالمه! اما این قرص چیه؟

با صدای افتادن چیزی سرم رو برگردونم، با دیدن کارنی که روی زمین افتاده بود، وحشت زده قدم به جلو برداشتم، چشم‌هاش بسته شده بود و صورتش به سفیدی می‌زد، این حالت رو به خوبی می‌شناسم...

این حالت جز "مرگ" چه معنی ای داشت؟ انقدر شکستم که دیگه توان ایستادن هم نداشتم، قلبم درد می‌کرد؛ از شدت درد دستم رو روی سینه ام گذاشتم، پاهام توان خودشون رو از دست دادن، چشم‌هام فروغش ازبین رفت، پلک هام روی هم افتادند و تنها «تاریکی مطلق» بریم باقی‌موند...

\*راوی\*

شاید آن کلبه از اول هم برای آنان خوش یوم نبود، آخرش جان هردو را گرفت، اما کارن چگونه مرد؟ چگونه ایدز گرفت؟...

#فلش\_بک\_به\_گذشته

کارن و پسرهای دیگر، بعد از رفتن دخترها، با گرگینه‌ها درگیر شدند، در بین درگیری‌ها، کارن از آنان زخم خورد و خون کارن با خون یکی از گرگینه‌ها مخلوط شد، آن روز ندانست که با آن اتفاق دچار ایدز می‌شود و با توجه به علائم‌ها، به سلامت خود شک کرد، پیش آرتام رفت تا دردش را بفهمد، با شنیدن حرف های آرتام دنیا روی سرش آوار شد:

"\_کارن، متاسفانه... ت...ث...تو ای...ایدز داری!"

کارن مبهوتانه به آرتام خیره شد، لب‌هایش تکان می‌خورد اما صدایی را نمی‌شنید. باورش نمی‌شد، ایدز دارد...  
بارها این سخن را باخود تکرار کرد:

«تو ایدز داری!»

باورش هم سخت بود، باکلی کلنجار رفتن باخود، تصمیم به رفتن گرفت، رفتن به جایی که نفس هرگز به آنجا پا نمی‌گذارد...

سه ماه گذشت و هرروز حالش بدتر می‌شد، هرروز بیشتر برای نفس جان می‌داد...

هنگامی که نفس وارد شد، به آرزویش رسید و دیگر جز مرگ چه می‌خواست؟ عاشق که معشوق خود را دید، دیگر از مرگ باک نداشت...

زندگی همین است!

زندگی آخری هم دارد، تمامی دارد...

اما شاید زمان و تاریخ هم سخن نفس را فراموش نکند:

"\_این قلب برای تو می‌تپه، تو نباشی از کار می‌افته"

کاش همه ی عشق‌ها مانند هم باشند، پاک و صادق!

عشق در دنیای واقعی هم این‌گونه است، مهم این است که با دلی بی‌کینه پیش‌گام شویم...

بی‌دل و جان بسر شود بی‌تو بسر نمی‌شود

بی‌دو جهان بسر شود بی‌تو بسر نمی‌شود

بی‌سر و پا بسر شود بی‌تن و جان بسر شود

بی‌من و ما بسر شود بی‌تو بسر نمی‌شود

درد مرا دوا توئی رنج مرا شفا توئی

تشنه‌ام و سقا توئی بی‌تو بسر نمی‌شود

در دل و جان من توئی گنج نهان من توئی

جان و جهان من توئی بی‌تو بسر نمی‌شود



یار من و تبار من مونس غمگسار من

حاصل کار و بار من بی تو بسر نمی شود

جان بغمت کنم گرو تن شود ار فنا بشو

هر چه به جز تو گو برو بی تو بسر نمی شود

غیر تو گو برو بیاد غیر تو گو برو زیاد

بی تو مرا دمی مباد بی تو بسر نمی شود

کوثر و حور گو مباح قصر بلور گو مباح

حلّه نور گو مباح بی تو بسر نمی شود

کوثر و حور من توئی قصر بلور من توئی

حلّه نور من توئی بی تو بسر نمی شود

شربت و آب گو مباح نقل و نبات گو مباح

راحت و خواب گو مباح بی تو بسر نمی شود

آب حیات من توئی فوز و نجات من توئی

صوم و صلوّه من توئی بی تو بسر نمی شود

عمر من و حیات من بود من و ثبات من

قند من و نبات من بی تو بسر نمی شود

هول ندای کن کند نخل مرا ز بیخ و بن

هجر مرا تو وصل کن بی تو بسر نمی شود

گر ز تو رو کنم بغیر و ر بتو رو کنم ز غیر

جانب تست هر دو سیر بی تو بسر نمی شود

گر ز برت جدا شوم یا ز غمت رها شوم

خود تو بگو کجا روم بی تو بسر نمی شود

فیض ز حرف بس کند پنبه درین جرس کند

ذکر تو بی نفس کند بی تو بسر نمی شود

{فیض کاشانی}

پایان